

nop

من از دیار حبیبم

خاطراتی از روحانی شهید حجت الاسلام حسن رامه‌ای

یار محمد عرب عامری

	فهرست:
۵	پیام امام خمینی (ره) خطاب به روحانیون
۹	زندگی نامه
۱۱	متن خاطرات شهید
۱۴۱	نامه‌ها و دست‌نوشته‌ها
۱۴۵	وصیت‌نامه
۱۴۹	عکس‌های شهید

پیام تاریخی حضرت امام خمینی(ره) خطاب به روحانیون

خدمت حضرات روحانیون سرار کشور و مراجع بزرگوار اسلام و مدرسین گرامی و طلاب عزیز حوزه های علمیه و ائمه محترم جمعه و جماعات دامت برکاتهم

صلوات و سلام خدا و رسول خدا بر ارواح طیبه ی شهیدان، خصوصاً شهدای عزیز حوزه ها و روحانیت. درود بر حاملان امانت وحی و رسالت؛ پاسداران شهیدی که ارکان عظمت و افتخار انقلاب اسلامی را بر دوش تعهد سرخ و خونین خویش حمل نموده اند.

سلام بر حماسه‌سازان همیشه جاوید روحانیت که رساله علمیه و عملیه خود را به دم شهادت و مرکب خون نوشته‌اند و بر منبر هدایت و وعظ و خطابه‌ی ناس از شمع حیاتشان، گوهر شبچراغ ساخته‌اند. افتخار و گفرین بر شهدای حوزه و روحانیت که در هنگامه نبرد رشته تعلقات درس و بحث و مدرسه را بریدند و عقال(رشته و ریسمان) تمنیات دنیا را از پای حقیقت علم برگرفتند و سبک‌بالان به میهمانی عرشیان رفتند و در جمع ملکوتیان شعر حضور سرودند.

سلام بر آنان که تا کشف حقیقت تفقه به پیش تاختند و برای قوم و ملت خود مُنذران (ترساننده، بیم دهنده) صادقی شدند که بند حدیث صداقتشان را قطرات خون و قطعات پاره پاره‌ی پیکرشان گواهی کرده است و حقاً از روحانیت راستین اسلام و تشیع جز این انتظاری نمی‌رود که در دعوت به حق و راه خونین مبارزه‌ی مردم خود، اولین قربانی‌ها را بدهد و مهر ختام دفترش شهادت باشد. آنان که حلقه ذکر عارفان و دعای سحر مناجاتیان حوزه‌ها و روحانیت را درک کرده‌اند در خلسه حضورشان آرزویی جز شهادت ندیده‌اند و آنان از عطایای حضرت حق در میهمانی خلوص و تقرب جز عطیه‌ی شهادت نخواسته‌اند. البته همه مشتاقان و طالبان هم به مراد شهادت نرسیده‌اند...

... شهدای روحانیت منحصر به شهدای مبارزه و جنگ در ایران نیستند. یقیناً رقم شهدای گمنام حوزه‌ها و روحانیت که در مسیر نشر معارف و احکام الهی به دست مزدوران و نامردمان، غریبانه جان باختند، زیاد

است. در هر نهضت و انقلاب الهی و مردمی، علمای اسلام اولین کسانی بوده اند که بر تارک جبینشان خون و شهادت نقش بسته است. کدام انقلاب مردمی اسلامی را سراغ کنیم که در آن حوزه و روحانیت پیشکسوت شهادت نبوده اند و بر بالای دار نرفته اند و اجساد مطهرشان بر سنگفرشهای حوادث خونین به شهادت نایستاده است؟ در خرداد و در حوادث قبل و بعد از پیروزی، شهدای اولین، از کدام قشر بوده اند؟ خدا را سپاس می‌گذاریم که از دیوارهای فیضیه گرفته تا سلولهای مخوف و انفرادی رژیم شاه و از کوچه و خیابان تا مساجد و محراب امامت جمعه و جماعات و از دفاتر کار و محل خدمت تا خطوط مقدم جبهه‌ها و میادین مین، خون پاک شهدای حوزه و روحانیت افق فقاقت را گلگون کرده است و در پایان افتخارآمیز جنگ تحمیلی نیز رقم شهدا و جانبازان و مفقودین حوزه‌ها نسبت به قشرهای دیگر زیادتر است. بیش از دو هزار و پانصد نفر از طلاب علوم دینی در سراسر ایران در جنگ تحمیلی شهید شده‌اند و این رقم نشان می‌دهد که روحانیت برای دفاع از اسلام و کشور اسلامی ایران تا چه حد مهیا بوده است.

زندگی‌نامه:

در بهمن ماه سال هزار و سیصد و چهل و چهار در روستای رامه از توابع فیروزکوه در خانه‌ی آقای ابوالفضل رامه‌ای به دنیا آمد. به خاطر ارادت خانواده به اهل بیت پیامبر صلی‌الله علیه و آله و سلم و زنده نگه داشتن نام ائمه، اسمش را حسن گذاشتند. پدرش بنا بود و برای کار با خانواده به تهران مهاجرت کرد. اول و دوم دبستان را در تهران گذراند. با مهاجرت خانواده به گرمسار در این شهر ادامه تحصیل داد و در سال شصت و سه با دیپلم وارد حوزه علمیه قم شد. مقدمات، سیوطی، حاشیه، مغنی، مختصرالمعانی و معالم را خواند. 1

۱- در آن زمان، این کتاب‌ها را تا پایه‌ی چهارم حوزه‌ی علمیه می‌خواندند. کتاب معالم اولین کتاب در علم اصول است.

در سال شصت و یک، بعد از آموزش اولیه بسیجی به جبهه اعزام شد. درس خواندن در مدرسه و حوزه مانع رفتنش به جبهه نشد. او کتاب‌های شهید مطهری و برخی کتاب‌های اخلاقی و عرفانی را مطالعه می‌کرد.

وقتی در قم بود، علاوه بر شرکت در درس اخلاق اساتیدی که از طرف مدرسه دعوت می‌شدند، در درس اخلاق مرحوم آیت‌الله مشکینی و آیت‌الله مظاهری و نماز مرحوم آیت‌الله اراکی شرکت می‌کرد.

حدود سی ماه در جبهه حضور یافت. در عملیات والفجر هشت از ناحیه پا جراحت سطحی برداشت. حضور تقریباً مستمر او باعث شد تا فرماندهان با قابلیت‌های او بیشتر آشنا شده و به او مسؤولیت‌هایی بدهند. بسیجی دلاوری بود که از فرماندهی دسته تا جانشینی فرماندهی گردان ارتقاء یافت.

ارادت فوق‌العاده‌اش به امام (ره) باعث شده بود که زندگی‌اش را بر پایه‌ی نظرات آن بزرگوار پی‌ریزی کند. به علما و روحانیون در خط امام عشق می‌ورزید. در میان دوستان غیر روحانی‌اش به کسانی چون شهید پرویز قدیری و شهید محمدرضا عاشور خیلی علاقه داشت. او همیشه به خاطر جا ماندن از قافله‌ی شهیدان، اشک غم می‌ریخت و درخواست مقام شهادت را داشت. سرانجام آنچه را که از خدا تقاضا می‌کرد به اجابت رسید.

بعد از پذیرش و اجرای قطعنامه‌ی پانصد و نود و هشت، در تاریخ بیست و سوم شهریور سال هزار و سیصد و شصت و هفت در منطقه عمومی دزلی در غرب مریوان به دوستان شهیدش ملحق شد. جنازه‌اش در گلزار شهدای شهر گرمسار دفن گردید.

از عملیات مرصاد برگشته بود. در دو سه روزی که ماند. مرخصی‌اش تمام شد. سه برادر بودیم.

گفتم: «یکی از ما بمونه؛ نمی‌شه که هیچ‌کدوم کنار خانواده نباشیم!».

توافق کردیم شیخ‌علی بماند. با شیخ‌حسن و تعدادی از رزمندگان، سوار مینی‌بوس شدیم و به طرف باختران راه افتادیم. به اردوگاه صادقین که رسیدیم بچه‌های رزمنده از ورزش صبح‌گاهی برگشته بودند. هنوز سفره‌ی صبحانه جمع نشده بود که فرمانده‌ی گردان به سراغش آمد.

شیخ‌حسن برای خداحافظی پیش من آمد و گفت: «به من مسؤولیتی

سپردن که باید برم مریوان!»^۱.

خداحافظی کردیم و رفت و در بیست و سوم شهریور شصت و هفت،

همان‌جا به شهادت رسید.^۲

۲- ارتفاعات دزلی در غرب مریوان.

۳- آقای حسین رامه‌ای برادر بزرگ شهید.

«جنازه‌ی کیه روی دست مردم؟».

جلوتر می‌رود. خود را به میدان شهدای گرمسار می‌رساند. انبوهی از جمعیت تابوتی را سر دست دارند. تابوت در پرچم سه‌رنگ ایران پیچیده شده است. عکس برادر را می‌بیند که روی پوشش تابوت سنجاق شده است. «خدای من چه عطری؟ انگار تابوت رو غرق گلاب ناب کردن!».

همراه جمعیت در تشییع پیکر برادر شرکت می‌کند. شعارها کوبنده است! «مرگ بر آمریکا! شهیدان زنده‌اند الله‌اکبر! به خون غلتیده‌اند الله‌اکبر!».

تابوت، جلوی در مسجد روی زمین می‌نشیند. امام جمعه پشت تریبون می‌رود. در عظمت شهدا، به‌ویژه شهدای روحانیت شیعه صحبت می‌کند.

صفوف برای برگزاری نماز منظم می‌شود. پدر شهید اجازه می‌دهد تا نماز را بخوانند.

مکبر می‌گوید: «الصلوه! الصلوه! الصلوه!».

همه الله‌اکبر می‌گویند و زیر لب زمزمه می‌کنند: «اللهم انا لانعلم منه الا خيراً».

نماز تمام می‌شود. جوان‌های پرشور، تابوت را روی دست می‌گیرند. بیشترشان لباس بسیجی به تن دارند. به طرف مزار شهدا می‌روند. آن‌قدر مردم برای رفتن زیر تابوت هجوم می‌آورند که کم مانده جنازه از داخل تابوت بیفتد.

به مزار نرسیده از حرکت می‌ایستند. جمعیت مثل رودی که به دریا منتهی شود، جمع می‌شوند. قبری آماده شده است. بالای قبر می‌رود. داخلش را برانداز می‌کند:

«قراره برادرم توی این قبر آروم بگیره! دلتنگ دوستان شهیدش بود! خوش به حالش! شهید قدیری و عاشور و بابایی و دیگران به استقبال دوست دیرینه‌شون اومدن! کاش من جای اون بودم!».

جنازه را در قبر می‌گذارند. امام‌جمعه بالای قبر ایستاده تا تلقین بخواند. برادر شهید از خودش می‌پرسد: «لازمه برای کسی که خدا رو با تموم وجود فهمیده تلقین بخون؟».

امام‌جمعه می‌گوید: «اسمع! افهم! یا حسن ابن ابوالفضل!».

پدر، داخل قبر شانه راست پسر را گرفته و تکان می‌دهد. در دلش می‌گوید: «این سنته که تلقین بخونن! اما پسر من که می‌دونم تو خدایی بودی! من که می‌دونم توی این‌همه عملیات شرکت کردی تا به وصالش برسی!».

گفت: «دستتون درد نکنه! اسم خوبی برام گذاشتین! خدا کنه رفتارم هم مثل امام حسن بشه!».

گفتم: «مادر جان! چه عیبی داره مثل داداشت، مدرسه‌ات رو که تموم کردی بری دانشگاه درس بخونی؟».

گفت: «اگه قرار باشه راه امام مجتبی رو برم، باید برم حوزه و بفهمم امام حسن چی گفته و چطوری رفتار کرده!».

گفتم: «مادر جان! همه‌اش که نباید تو بری! به سهم هم که باشه،
شما برادرها سهمتون رو رفتین!».

گفت: «مادر جان! سهمیه‌بندی نیست. برای ادای دینمون می‌ریم. کسی
نگفته که کی بره و کی نره. اگه جلوی دشمن رو نگیریم همین آب و برقی هم
که داریم قطع می‌کنن. حتی اختیار ناموس خودمون رو بهمون نمی‌دن. اختیار
مملکت دست بیگانه باشه زندگی به چه درد می‌خوره؟»¹.

گفتم: «بابا! می‌گن فرماندهی گروهانی، راست می‌گن؟».

گفت: «من اون جا چادر رو می‌پام!».

هیچ‌وقت نتوانستیم از زیر زبان خودش بکشیم که در جنگ چه کاره

است. از دیگران می‌شنیدیم که فرماندهی گروهان یا معاون و جانشین گردان

است. 1.

یکبار که با هم برگشتیم، پرسید: «پول بهت دادن؟».

گفتم: «آره.»

گفت: «چه کارش کردی؟».

گفتم: «کتاب خریدم.»

گفت: «بعضی رزمنده‌ها رو می‌شناسم که وقتی این پول رو می‌گیرن همون جا می‌ریزن به حساب جنگ!». او هیچ‌وقت از این پول برای اداره‌ی زندگی یا خرید وسایل شخصی استفاده نکرد.

گفتند: «تو سابقه‌ی بیسجی‌ات زیاده، اگه بخوای می‌تونم بری حج یا سوریه.»

گفت: «برای حج که استطاعت ندارم. سوریه رو هم امام واجب نکرده. اما حضور در جبهه رو واجب کرده. دلم برای زیارت حضرت زینب پر می‌زنه ولی فعلاً جنگ واجب‌تره. آدم بره توی خیابون‌های سوریه یک دور که بزنه، یادش می‌ره که جنگی هم هست!»^۱

۱- حجت‌الاسلام علی رامه‌ای.

- برای چی بریده‌های روزنامه رو جمع می‌کنی؟
- اینها فتوهای امامن! کسی که مقلده باید بدونه مرجعش راجع به
مسایل روز چه فتوایی داده. مثلاً یک روز فرمودن طلبه‌های مبتدی بمونن و
درسشون رو بخونن، امروز هم فتوا می‌دن که برن جبهه. 1

در منطقه‌ی عملیاتی بیت‌المقدس دو و سه، در شمال سلیمانیه‌ی عراق هفت نفر طلبه بودیم. در مدتی که آن جا بودیم کسی موفق نشد پشت سرش نماز بخواند. تا جایی که می توانست به دیگران اقتدا می کرد. با این که به شدت اهل مطالعه بود، کمتر سخنرانی می کرد. خصوصاً اگر طلبه‌ی دیگری حضور داشت او زیر بار نمی رفت. می گفت: «من هنوز طلبه‌ام و باید یاد بگیرم!»^۱

۱- حجت‌الاسلام علی رامه‌ای.

در عملیات کربلای پنجم هر اسیری را که می‌گرفتیم دستش را بالا می‌برد و می‌گفت: «دخیل الخمینی!». شیخ حسن می‌گفت: «چرا دروغ می‌گین؟ شما نوکر صدامین. تا آخرین گلوله تون رو به طرف بچه‌های ما شلیک کردین. اما حالا که اسیر شدین این جمله رو به زبون می‌یارین!». در همان فرصت تا جایی که می‌توانست تلاش می‌کرد تا حقیقت مسلمانی را برای آنها روشن کند.^۱

۱- حجت الاسلام علی رامه‌ای.

از طرف دوستی در غیر فصل شکار مقداری گوشت آورده بودند. همه دور سفره نشستیم و می‌خواستیم غذا بخوریم. ایشان فهمید و دست به غذا نزد. برای زندگی و خورد و خوراکش مبنا داشت. وقتی در برابر اصرار خانواده قرار گرفت، گفت: «امام خمینی فرموده‌اند: 'تخلف از قوانین و مقررات جمهوری اسلامی حرام است!'. برای چی کار حروم بکنیم و قیامت هم بخوایم جواب بدیم؟»^۱.

۱- حجت‌الاسلام علی رامه‌ای.

عروسی برادرم همزمان شده بود با موشک‌باران تهران. تعدادی از بستگان که به گرمسار آمده بودند، در مراسم شرکت داشتند. در قسمت زنانه برای خودشان دست می‌زدند و شادی می‌کردند. شیخ حسن مانعشان شد. در برابر فشار بستگان، گفت: «درسته عروسی داداشمه، اما همین الان که شما این جا جمعین، هر لحظه یکی از داداش‌های من توی جبهه داره توی خون خودش می‌غلته!»^۱

۱- حجت‌الاسلام علی رامه‌ای.

به اقوامی که تازه ازدواج کرده بودند، کتاب‌های اخلاقی هدیه می‌داد.
می‌گفت: «اگه دختر و پسر جوونی که تازه ازدواج می‌کنن، حقوق هم‌دیگه رو
بشناسن، زندگی‌شون شیرین می‌شه. این کتاب‌ها رو که بخونن، یاد می‌گیرن
که چطور زندگی کنن!»^۱.

۱- حجت‌الاسلام علی رامه ای.

نزدیک مغرب به خانه آمد. پرسید: «مادر! شام چی داریم؟ من مهمان دارم.»

مادرش گفت: «چیزی درست نکردم. می‌خواهم حاضری بخوریم.»

گفت: «پس ما نون و پنیر می‌خوریم.»

از در که بیرون رفت، به مادرش گفتم: «برنج درست کن!»

گفت: «گوشتش نمی‌پزه، آبرومون می‌ره!»

گفتم: «تو برنج درست کن منم بعد از نماز می‌رم چندتا سیخ کباب

می‌گیرم می‌یارم.»

از مسجد آمدند. غذا را کشیدیم. کباب‌ها را زیر برنج گذاشتیم و با سفره

دادیم داخل اتاق. تا کف‌گیر را توی برنج زد که برای دوستش غذا بکشد،

متوجه‌ی کباب شد. کف‌گیر را زمین گذاشت و آمد بیرون. گفت: «شما آبروی

من رو پیش رفیقم بردین!»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «من به رفیقم گفته بودم؛ شام نون و پنیر طلبگیه! حالا چطور

بهش بگم که دروغ گفتم! دیگه روم نمی‌شه برم توی اتاق!»

گفتم: «تو هروقت زن گرفتی و خونه‌ی خودت مهمون بردی هر جور

دلت می‌خواد پذیرایی کن! این‌جا من تصمیم می‌گیرم! نمی‌تونم به مهمونم شام

نون و پنیر بدم. تازه تو هم مهمون منی! بعد سه ماه یک شب اومدی خونه‌ی

بابات!»

خندید و گفت: «راست می‌گی! منم مهمون شمام! پس برم دلی از عزا در
بیارم! دستت درد نکنه بابا!» 1.

جنازه‌ی شهید غلامرضا متولی را دفن کردیم و داشتیم بر می‌گشتیم. یکی از اهالی گفت: «خبر حسن رو دارین؟». گفتم: «نه! چطور؟». گفت: «آمدگی داشته باشین بهتره! مثل این که مفقود شده!». همسرم طاقت شنیدن این حرف را نداشت. باید خیلی احتیاط می‌کردم. به او چیزی نگفتم، اما هر طرف می‌رفتم با اشاره و کنایه همین موضوع را می‌گفتند.

به شهر آمدم. دلم تاب نیاورد. به روستای ساروزن رفتم تا امان‌الله شادکام را ببینم. شاید خبر داشته باشد! با چند نفر ایستاده بودند. بعد از احوال‌پرسی گفت: «چند نفر مفقود شدن. برادر من و حسن هم جزو اون‌هان. بیا با هم بریم سپاه ببینیم آخرین خبر چیه». به سپاه رفتیم. آقای اصغر معینیان تا چشمش به من افتاد، گفت: «برو خونه! حسن تا صدام رو نکشه نمی‌یاد!».

همزمان خبر رسید که بچه‌های رزمنده دارند می‌رسند. جلوی سپاه ایستادم. آقای شادکام که از سپاه بیرون آمد، گفت: «چرا نرفتی خونه؟».

گفتم: «تا این جا اومدیم بگذار بچه‌های رزمنده رو ببینیم بعد بریم خونه!».

گفت: «حسن که توشون نیست!».

گفتم: «خوب نباشه! بقیه مثل حسنن چه فرقی می‌کنه؟».

در کمال ناباوری حسن را دیدم که از ماشین پایین آمد! چشمم پر از اشک شد. به طرفش رفتم و بوسیدمش. گفتم: «به ما خبر داده بودن که تو مفقود شدی؟».

نگاهی به چشمان اشک‌آلودم کرد و گفت: «برو خونه! این جا ایستی با گریهات آبروی من می‌ره!».

گفتم: «بیا سوار شو بریم.»

گفت: «شما برو! من با بچه‌ها می‌بام.»

به منزل رفتم و پیش از این که همسرم خبر مفقود شدنش را از کسی بشنود، خبر سلامتی او را دادم.

مرحله بعد هم که خبر شهادتش را آوردند، با ناباوری به موضوع برخورد کردم. جنگ تمام شده بود و یک‌درصد هم احتمالش را نمی‌دادم.^۱

درس حوزه علمیه از پانزده شهریور شروع می‌شد. روز جمعه به قم رفتم. وارد مدرسه که شدم آقای فریدون^۱ زنگ زد و گفت: «بیا گرمسار!». گفتم: «من تازه رسیدم. مگه اتفاقی افتاده؟». سال شصت و هفت، سال زلزله‌های پیاپی در گرمسار هم بود. فکر کردم برای خانواده مشکلی پیش آمده است. گفت: «برگرد؛ می‌فهمی!». با خودم گفتم: «لابد حسن اومده و می‌خوان خواستگاری برن! اما بودن من اینقدر ضروریه؟».

شبانه حرکت کردم. به گرمسار که رسیدم همه‌چیز سر جایش بود. به خانه رفتم. وضعیت عادی بود. صبح برای دیدن او به روستای محل زندگی‌اش رفتم. احوال‌پرسی مختصری کردیم. قیافه‌اش داد می‌زد که باید اتفاقی افتاده باشد. گفتم: «آقای شعبانی طوری شده؟». گفت: «نه!».

اسم یکی دو نفر دیگر را بردم تا رسیدم به شیخ حسن! گفت: «شهید شده!».

۱- حجت‌الاسلام حسن فریدون از هم‌زمان شهید.
۲- حجت‌الاسلام علی رامه‌ای.

مردم وضعی نداشتند. عید به عید به هر زحمتی بود برای بچه‌ها لباس می‌خریدند. برای خودشان که شاید چند عید در میان می‌توانستند لباس تهیه کنند.

او دانش‌آموز راهنمایی بود. وقتی از بیرون آمدم لباس نوی را که برایش تهیه کرده بودیم در طشت آب انداخته بود و چنگ می‌زد. ناراحت شدم. گفتم: «این چه کاریه که می‌کنی؟ چرا لباس نو رو می‌شوری؟». گفتم: «نمی‌خوام بچه‌هایی که ندارن نو بپوشن، تن من لباس نو ببین!».

هر بار می‌خواست به منطقه برود او را از زیر قرآن رد می‌کردم. آن‌را می‌بوسید و خداحافظی می‌کرد. بار آخر وقتی خواست از زیر قرآن رد شود گفت: «مادر جان! همه‌ی رفقای من به آرزوشون رسیدن جز من!».
گفتم: «ان شاءالله تو هم به آرزوت می‌رسی! می‌ری و به سلامت بر می‌گردی!».
گفت: «برای برگشتنم این قدر نذر و نیاز نکن! دیگه خجالت می‌کشم با مادرهای رفقای شهیدم احوال‌پرسی کنم!». ۱.

می‌گفت: «مادر جان! هرکاری می‌کنی برای رضای خدا بکن! اگه می‌خوای چیزی به کسی بدی طوری بده که اگه با دست راست می‌دی دست چپ متوجه نشه! یادت باشه که فقط کارهایی از ما قبول می‌شه که برای رضای خدا باشه!»^۱

۱- مادر شهید.

عکس چندتا از رفقای شهیدش را روی کمد کتاب‌هایش نصب کرده بود. شهید قدیری، شهید عاشور، شهید چتری و ... با دیدن این عکس‌ها دلم می‌گرفت. غصه‌ی مادرانشان را می‌خوردم. ناراحتی مرا که دید آنها را از داخل کمد چسبانده‌ام.

گفت: «مادر جان! حسرت مال دنیا رو نخور!».
گفتم: «مادر جان! ما که سواد نداریم. اگه کاری می‌کنیم از سر نادونیه.»
گفت: «اگه آدم از سر نادونی کاری کنه خدا می‌بخشه. اما وقتی چیزی رو بدونی، دیگه جواب دادنش راحت نیست! وقتی نمی‌دونی همسایه شام نداره خیلی مشکل نیست. اما اگه بدونی و برات مهم نباشه، نمی‌شه جواب داد. خدا

آدم‌ها رو امتحان می‌کنه. از تندرستی و مریضی، داشتن و نداشتن و چیزهای دیگه؛ پس آدم نباید بدون رضایت خدا قدم برداره!۱.

۱- برگرفته از خاطره‌ی مادر شهید.

قلم را به برادرم می‌دهد. می‌گوید: «حسین آقا! خطت خوبه زیر عکس امام بنویس: امام را دعا کنید نه از روی عادت، از روی اخلاص و ایمان و نیاز! زیرش هم بنویس: از وصیت‌نامه‌ی شهید قدیری!».

عکس امام را در صفحه‌ی اول آلبومش نصب کرده است. در صفحه‌ی بعد عکس شهید شاکری را که گرمساری نیست! کنار عکسش نوشته است: «به یاد شهید شاکری صلوات».

در صفحات بعد عکس‌های شهدا را به ترتیب زمان شهادتشان قرار داده و در کنار هر یک، دست‌نوشته‌ای از همان شهید را گذاشته است.

در صفحه‌ی آخر آلبوم مناجات‌گونه‌ای نوشته که حکایت از رنج جا ماندن از قافله‌ی شهدا است!^۱

۱- حجت‌الاسلام علی رامه‌ای.

آن شب بعد از نماز دعا داشتیم. مثل وقت‌های دیگر نبود. زار می‌زد! کسی تا به حال گریه‌ی او را با صدای بلند نشنیده بود. همه فهمیدند که حالش تغییر کرده است. بعد از شام، بچه‌ها طبق معمول شوخی می‌کردند. برای اولین بار بود که شیخ حسن با صدای بلند می‌خندید. باز هم غیرطبیعی بود! روز بعد وقتی با خیرالله^۱ روی مین رفتند فهمیدم که انگار دیشب پاسخ خواسته‌اش را داده‌اند! 2

۱- شهید خیرالله گیلوری.

۲- حجت‌الاسلام علی رامه‌ای به نقل از آقای تاج‌الدین.

از مال دنیا هیچ نداشت، جز تعدادی کتاب. هرچه به آخر جنگ نزدیک می‌شدیم، کوله پشتی و ساکش هم سبک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. آخرین بار که می‌خواست برود، داشت وسایل مورد نیازش را در ساک می‌گذاشت. دنبال خمیردندان می‌گشت. یک خمیردندان نصفه و یکی تقریباً نو بود. او نصفه را در ساکش گذاشت. بعد از شهادتش، محتویات ساک، یک کتاب شهید مطهری، یک دفترچه‌ی چهل‌برگ و ته‌مانده‌ی همان خمیردندان و مسواکش بود.^۱

۱- حجت‌الاسلام علی رامه‌ای.

ساعت از نه شب گذشته بود و برف نرم نرم می‌بارید. از بانه سوار شدیم. حدود بیست نفر بالای کُمپرسی بدون چادر. چشم‌ها چیزی را نمی‌دید. هروقت نوری از پشت‌سر به داخل اتاق کُمپرسی می‌افتاد. برف مختصری که روی کلاه بچه‌ها نشسته بود، معلوم می‌شد. کم‌کم سرما داشت به استخوان‌ها اثر می‌کرد. سروصدای بچه‌ها در آمد.

- خودشون توی توپوتای گرم نشستن و فکر ماها نیستن!

- حرف خودتون رو بزنین!

- اقللاً یک چادر روی این ماشین می‌کشیدن که سرما بچه‌ها روسیاه

نکنه!

- دست‌هاتون رو به هم بمالین، گرم می‌شین!

- می‌تونین درجا بُدو رو کار کنین. راهی نمونده. یک چهارساعت دوام

بیارین حل می‌شه!

- این‌طوری نیست که شما می‌گین! هر جا سخته، فرمانده‌ها پیش‌قدمن!

اگه وضع اون‌ها بدتر از ما نباشه بهتر نیست!

- پس اون‌هایی که الان توی یک‌متر برف نگهبانی می‌دن باید چی بگن؟

نور ضعیفی از پشت سر به صورتش خورد. کلاه را تا روی دماغش پایین کشیده بود. با عصبانیت کلاه را از سرش کشیدم. خودش بود که حرف آخری را زد.

گفتم: «مرد حسابی! تو این جا نشستی و اینها دارن این حرفها رو می‌زنن؟ از همه بدتر خودت هم داری حرفهایی می‌زنی که اونها بیشتر بد بگن!».

گفت: «شعبان جان! ناراحت نباش. بگذار بچه‌ها حرف دلشون رو بزنن! مگه چی می‌شه؟»^۱.

۱- برگرفته از خاطره‌های شعبان بلوچی.

گفتیم: «شیخ حسن! ما رو سر کار گذاشتی؟ بویی نمی‌یاد! همه‌ی بچه‌ها هم پاها و جوراب‌هاشون رو شستن.»

باز هم فضا را بو کرد. بچه‌ها هم همین کار را کردند. کسی چیزی حس نکرد. گفت: «چطور بوی مرده رو حس نمی‌کنین؟ چرا تموم لب و لوچه‌هاتون خونی‌ه؟ دارین گوشت می‌خورین؟ گوشت گندیده؟ دارین غیبت می‌کنین؟¹

«این کجاش غیبت‌ه؟ ما که حرف بدی دربارشون نمی‌زنیم!»

«با آبروی افراد بازی نکنیم! خدا رو خوش نمی‌یاد!»²

۱- غرض توجه دادن هم‌زمان به مفهوم آیه قرآن بوده نه اینکه او با چشم برزخی همه چیز را می‌دید.

۲- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌السلام حسن فریدون.

- حسن جان بالاخره این دفعه بادش گرفت و یک خطی به زانوت انداخت؛ دفعه‌ی دیگه تمومه؛ حاضر باش!

- می‌دونی از بیت‌المقدس تا والفجر هشت، چندتا عملیاته؟

- آره خب! این که من و تو سخت‌جونی کردیم و تا حالا موندیم، خیلی حرفه!

- این لیست رو می‌بینی که داره از صفحه بیرون می‌زنه؟ دیگه پایینش جایی برای نوشتن اسم من و تو نمونده. این اسم‌ها از پنجاه تا هم بیشتره. چندتاشون توی همین عملیات شهید شدن؟ گاهی با خودم فکر می‌کنم من روحانی‌ام؛ چهارتا آیه‌ی قرآن بیشتر خوندم؛ پس باید خدا من رو انتخاب می‌کرد. اما عمیق که می‌شم می‌بینم، عالم بودن شرط نیست؛ عامل بودن مهمه. تازه برای اونم شرط اخلاص گذاشتن که ما...!

- اشک نریز قربونت برم! قلم عالم رو یادت رفته؟ خوب اخلاص هم دست و پا می‌کنیم، این که غصه نداره!

- آره! توی همون مغازه سر کوچه، کیلو کیلو می‌فروشن! زحمتش رو بکش خیر ببینی! 1

- بازم شب جمعه شد و پیدا شدی؟
 - بد کردم؟ نمی‌خوای بریم به دوست‌هامون سر بزنینم؟
 - چرا که نه؟ اما حقیقتش تو وقتی سوار موتور می‌شی خیلی تند می‌ری!
 - آخه اگه تند نرم نمی‌رسیم به همه سر بزنینم. اون‌وقته که رفقامون تحویلمون نگیرن!
 - خوب بریم. بسم‌الله. مسیر کجاست؟
 اول امام‌زاده اسماعیل. باید بریم پیش شهید شهروی^۱ و بهش اطلاع بدیم که داریم می‌ریم پیش بچه‌ها. بعدش مزار شهر. بعدش می‌ریم مزار آرادان و از همون جا مزار کهن‌آباد و فروان و... 2

تعدادی از ماشین‌های آنها به خاکریز رسید. ترتیبشان را دادیم. ماشین بعدی تا نزدیک خاکریز آمد و ایستاد. دو سه زن نیمه‌عریان پیاده شدند.

۱- شهید عبدالله شهروی فرماندهی گردان امام سجاد(ع) از تیپ دوازده‌ی قاگم(عج) بود که در عملیات کربلای پنگ به شهادت رسید.
 ۲- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون.

دست‌ها را پشت سر برده بودند و به طرف نیروهای ما می‌آمدند. قصد داشتند بچه‌ها را به خود مشغول کنند تا بقیه‌ی نیروهایشان بتوانند خط را بشکنند. اولین‌بار بود که بچه‌ها با چنین صحنه‌ای مواجه می‌شدند. متحیر مانده بودند. آیا قصد اسیر شدن دارند یا حقه‌ای در کار است. تشخیص راحت نبود. شیخ حسن از بالای خاکریز فریاد زد:

«چرا نمی‌زنین؟ اینها دسیسه است! می‌خوان سرتون رو گرم کنن که خاکریز رو بشکنن! امونشون ندین!»¹

با رگبار بچه‌ها روی زمین ریختند. ماشین‌های بعدی آنها که دسیسه‌ی طراحی شده را بر باد رفته دیدند، به سرعت به خاکریز نزدیک شدند و درگیری بالا گرفت و الحمدلله همه قلع و قمع شدند.²

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون.
۲- در عملیات مرصاد نیروهای تیپ دوازده‌ی فاگم (عج) در تنگه چهار زبر (بین اسلام آباد و کرمانشاه) راه منافقین را سد کردند.

بعد از پذیرش قطع‌نامه‌ی 598، در باختران¹ بودیم. در میان درختان، خلوت‌گاهی داشت که در آن راز و نیاز و مطالعه می‌کرد. یک روز از من خواست به آنجا بروم تا کمی صحبت کنیم. یک غروب دل‌گیر؛ دو دوست جا مانده از قافله؛ یک دنیا حرف گفته و ناگفته. چشمش را به چشمم دوخت. برای چند ثانیه قدرت رو برگرداندن نداشتیم. آن‌قدر در چشم هم نگاه کردیم تا اشک او فوران کرد و صدای ناله‌اش بلند شد.

«رضاجان! جنگ تموم شد. دوست‌هامون شهید شدن. شهرویی؛ محمدرضا عاشور؛ خیرالدین.»

گریه کرد و حدود بیست، سی نفر از شهدا را نام برد و ادامه داد: «ما موندیم. چند وقت دیگه بهمون فشار می‌یارن که زن بگیریم و بچسبیم به زندگی. شیرینی‌های دنیای مادی همه‌ی ذایقه‌مون رو پر می‌کنه. زن، بچه، خونه، ماشین، پست و ده‌ها چیز دیگه‌ای که الان حتی تصورش رو هم

۱- کرمانشاه .

نمی‌تونیم بکنیم. اون وقت باید یاد عباس عربی و سیاوش کنشلو و دیگران رو فراموش کنیم. رضا! تو رو به خدا، چیزی به نظرت می‌رسه؟ دارم منفجر می‌شم. رضا اگه بمونیم گرفتار اون امتحان سختی می‌شیم که پیغمبر خدا اسمش رو جهاد اکبر گذاشت. معلوم نیست چطور از اون امتحان بیرون بیایم.»

دستانم را محکم گرفته بود و حرف می‌زد. توان چشم برداشتن از چهره‌اش را نداشتم تا چه رسد به صحبت کردن.

راهی به نظرم نرسید. چه بگویم؟ من و منی کردم و گفتم: «خوب حسن جان! مگه من و تو مثل اون‌ها به صحنه نیومدیم؟ مگه مأموریتی پیش اومد که من و تو داوطلب نباشیم؟ مقدر اون‌ها شهادت بوده و مقدر من و تو موندن. حالا این که امتحان سختی در پیشه، قبول دارم. اما، ما که نمی‌تونیم با خدا دعوا کنیم. می‌تونیم؟»^۱

۲- برگرفته از خاطره‌ی آقای رضا قنبری.

- حالا غرق شد که شد، خودم یک کشتی دیگه برات می خرم. چه خبره که این قدر توی فکری شیخ حسن؟

- خبری نیست آقا رحیم؟ یعنی شما خبر ندارین که چی شده؟

- راجع به چی حرف می زنی؟ دارم نگران می شم.

- پایان جنگه آقا رحیم؟ جمع شدن سفره شهادت خبر نیست؟ سفره دوستان همدل خبر نیست؟ فردا ما توی این دنیای وانفسا چه خواهیم کرد برادر؟¹

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای رحیم عرفانیان.

سال شصت و هفت بود و منطقه‌ی کردستان؛ اواخر تابستان و ارتفاعات دزلی در غرب مریوان؛ آن شب بعد از نماز، زیارت عاشورا برپا بود. آنچه کرد صدایش صبح درآمد. دستی به گوشه‌ی سفره‌ی الهی رساند و روزی‌اش را برداشت. سفره‌ای که فکر می‌کردیم جمع شده ولی هنوز باز بود. برای نماز ظهرمان امام جماعت نداشتیم! 1

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای رحیم عرفانیان.

- یکی دو تا از بچه‌ها مشکل داشتن؛ یکی رو هم عقرب زد و بردنشون عقب؛ برای نگهبانی نیرو کم داریم، چکار کنیم؟

- می‌خوای برو عراقی‌ها رو صدا کن بیان برامون نگهبانی بدن! خوب معلومه خودمون باید بایستیم. من رو برای چه ساعتی نگهبان گذاشتی؟

- شیخ‌حسن! شما رو که نمی‌تونم بگذارم. شما معاون گردانین. کسی هم از شما انتظار نداره!

- ببین برادر! این حرف‌ها نیست! وقتی نیرو کم داریم، خودمون نگهبانی می‌دیم و از جونمون حفاظت می‌کنیم! همین‌که گفتم! من رو بگذار پست دو. از ساعت دو تا چهار! 1

در چادر فرماندهی، در قائمیه‌ی دزفول جمع بودیم. عبدالله شهروی هم حضور داشت. یک هفته‌ای به عملیات کربلای پنج مانده بود. شیخ حسن از در وارد شد. عبدالله که فرماندهی گردان ما بود رو به او کرد و گفت: «بیا کمی حرف‌های آخرتی بزن تا زنگار دلمون رو بگیریم!».

او هم که ارادت عجیبی به عبدالله داشت، روی دو زانو و رو به قبله نشست و حدیثی نقل کرد. همان‌جا حدیث را حفظ کردم و هنوز بعد از بیست سال حفظم.

گفت: «عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ ع قَالَ كُلُّ عَيْنٍ بَاكِيَةٌ يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِلَّا ثَلَاثَةً عَيْنٌ غَضَّتْ عَنْ مَحَارِمِ اللَّهِ وَ عَيْنٌ سَهَرَتْ فِي طَاعَةِ اللَّهِ وَ عَيْنٌ بَكَتْ فِي جَوْفِ اللَّيْلِ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ!»؛ همه‌ی چشم‌ها در قیامت گریانند جز سه چشم. چشمی که بر نامحرم بسته شده باشد؛ چشمی که در طاعت خدا بیدار مانده باشد و چشمی که در دل شب از خشیت خدا گریسته باشد.»²

۱ - اصول کافی. جلد ۲. صفحه‌ی ۴۸۲ .
۲ - آقای حسنعلی قباخلو.

در عملیات کربلای پنجم، فرماندهی گروهان ما بود. هر طرف که می‌چرخیدم او را می‌دیدم. شلوارش را گتر^۱ کرده بود. بدنی لاغر و استخوانی داشت. مثل فنر بالا و پایین می‌پرید.

نیم‌ساعت به طلوع آفتاب مانده بود که به خاکریز اول رسیدیم. عراقی‌ها رودرروی ما بودند. فرماندهی گردانمان شهید شده بود و معاونش زخمی. هر دو را از صحنه خارج کرده بودند.

شیخ حسن تیربار سبک را زیر بغل گرفته بود و به طرف عراقی‌ها می‌رفت و آیه‌ی «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی.»^۲ را می‌خواند و به طرف آنها تیراندازی می‌کرد.

پیرومرد بلند قامتی را اسیر کرد و آورد. تا به من رسیدند، سلاحم را به طرف اسیر گرفتم. شروع کرد به فارسی حرف زدن. گفت: «من رو نکشین!».

خواستم کارش را تمام کنم. بسیار عصبانی بودم. شیخ حسن گفت: «این آدم می‌تونه اطلاعات خوبی به ما بده. باید ببریمش عقب!»^۳.

۱- کش انداختن به پایین شلوار، برای اینکه دست و پا گیر نشود. این کلمه فرانسوی است.

۲- آیه‌ی ۱۷ سوره‌ی انفال.

۳- آقای حسنعلی قباخلو.

قطع‌نامه‌ی 598 پذیرفته شده بود. ما را به غرب مریوان فرستادند. روی ارتفاعات دزلی که مشرف به شهرهای حلبچه و خورمال و سد دربندیخان عراق بود مستقر شدیم. مأموریت پدافندی بود. شیخ‌حسن معاونت گردان را به عهده داشت و من تدارکات را. با هم در یک چادر بودیم.

اوایل، روحیه‌ی بسیار شادی داشت. هرچه به زمان اجرای قطع‌نامه نزدیکتر می‌شدیم، بیشتر در خودش فرو می‌رفت. شکل عبادت‌ها و دعاهایش تغییر می‌کرد. به جای سرگرمی و بگو بختند، او را در گوشه و کنار سرگرم راز و نیاز و گریه می‌دیدیم.

روزی که آتش بس بین دو کشور اجرا شد با شیخ‌حسن از سنگر بیرون آمدیم. خورشید طلوع کرده بود و بی دریغ نورافشانی می‌کرد. برای تجدیدوضو از من جدا شد. چند دقیقه‌ای گذشت. داشت به طرف سنگر می‌آمد که عراقی‌ها شروع به تیراندازی هوایی و شادمانی کردند.

در خط پدافندی ما تعدادی پاسدار وظیفه بودند که در پاسخ به خوشحالی عراقی‌ها، شروع به تیراندازی هوایی با دوشکا کردند. شیخ‌حسن فریاد زد:

«زنین! زنین! چرا شلیک می‌کنین؟ وقتی شما شلیک می‌کنین اون‌ها فکر می‌کنن که ما خوشحالیم. روز خوشحالی نیست! روز بدبختیه! چرا این کار رو می‌کنین؟ مگه نمی‌بینین در شهادت به روی ما بسته شد؟ برای چی خوشحالی می‌کنین؟ از چند روز دیگه باید برگردیم به شهرهامون و زندگی

روزمره‌مون رو شروع کنیم! این صدای تیراندازی عراقی‌ها در حقیقت صدای بسته شدن در بهشت بود!»

به سنگر رفت. خودم را از پشت‌سر به او رساندم. روی سجاده‌اش قرار گرفتم. در طول دو رکعتش به نظاره نشسته بودم و فکر می‌کردم. ضجه‌هایش من را دچار تلاطم کرد. چند روز نگذشته، من و تعدادی از بچه‌ها برگشتیم. او ماند و از همان‌جا پرواز کرد.^۱

۱ - آقای حمید نظری.

شیخ حسن بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی، گفت: «وقتشه! می‌یای؟ آگه الان راه بیفتی فیض می‌بری.»
وقتی به مقر تیپ دوازده قائم رسیدم گردان داشت حرکت می‌کرد. پرسیدم: «معلومه کجا می‌ریم؟»
گفت: «عملیات! وقت عملیات خودت رو رسوندی سر سفره‌ی حاضر و آماده!».

با هم در عملیات بیت‌المقدس 1 دو شرکت کردیم. 2.

۱- در تاریخ ۶۶/۱۰/۲۵ در شمال سلیمانیه‌ی عراق انجام شد.
۲- برگرفته از خاطره‌ی آقای علی‌اکبر فریدون.

وقتی با موتور زمین خوردیم و پرت شدیم توی جاده، شلوارش از قسمت زانو پاره شد.

به سرعت از جا بلند شد و شروع کرد به تکان دادن خاک لباس‌هایش. به کمکش رفتم. احساس کردم زخمی شده است. وقتی شلوارش را بالا زدم، دیدم زخم سطحی برداشته است. زخم بهبود یافته‌ای هم کنار زخم تازه بود.

پرسیدم: «این دیگه چیه؟».

گفت: «مال والفجر هشته. ما که شانس نداریم. یک تیر هم که به ما خورد، کاری نبود!»^۱.

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون.

هنوز توی منطقه‌ی عملیاتی مرصاد بودیم، شیخ حسن گفت: «دارم با گردان امام حسین می‌رم مریوان!».

به گرمسار برگشتم. تعدادی از برادران که با او رفته بودند ترخیص شدند. از یکی‌شان پرسیدم: «چرا شیخ حسن برگشت؟».

گفت: «حاضر نیست برگرده. انگار خجالت می‌کشه که کسی اون رو توی شهر ببینه!».

به خودم گفتم: «باید منتظر خبر شهادتش بمونم!».

در منزل استراحت می‌کردم که با صدای آقاسیدعلی طبایبی¹ از خواب پریدم. گفت: «می‌دونی چی شده؟».

پرسیدم: «شیخ حسن شهید شده؟».

گفت: «هیچ کس خبر نداره، تو از کجا می‌دونی؟».

گفتم: «یک ماهه منتظر این خبرم. اون برای شهادت مونده بود.»²

۱- از دوستان مشترك شهید و حجت‌الاسلام فریدون.
۲- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون.

رزم شبانه؛ خشم شبانه؛ راهپیمایی و تیراندازی، تقریباً همیشه بود. نیروهایی که در منطقه بودند، باید در آمادگی کامل بدنی قرار می‌داشتند. بچه‌هایی که بیشتر برای شرکت در عملیات‌ها در منطقه حضور پیدا می‌کردند، از آموزش‌های تکراری خسته و معترض می‌شدند.

شیخ‌حسن که همیشه خنده بر لب داشت، یکی دو جمله به اینها می‌گفت: «بریدی برادر؟ چرا روحیه‌ات رو باختی؟ برای چی این‌طوری حرف می‌زنی؟».

با این‌که جانشین فرماندهی گردان بود، خودش توی این کارها پیشاپیش همه حرکت می‌کرد. بچه‌ها شادابی او را که می‌دیدند، سختی کار یادشان می‌رفت.^۱

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون.

در آبراهه‌های جزیره‌ی مجنون، جلوتر از خط مقدم، در پاسگاه شریف‌آباد، یکی از بچه‌ها هر وقتی به کمپوت‌ها تک می‌زد و زرنگ‌بازی در می‌آورد. کوله‌اش پر بود از کمپوت و بیسکویت و چیزهای دیگر. نمی‌خواستیم که دوتا بسیجی یک‌دیگر را بازخواست کنند؛ آن‌هم در منطقه‌ی جنگی که همه مشکلات باید از طریق فرمانده حل شود. موضوع به شیخ حسن منتقل شد. پس از تحقیق و روشن شدن موضوع با او برخورد کرد. گفتم: «بهتر نبود که با زبان ملایم‌تری باهاش برخورد می‌کردی؟». گفت: «باید کاری می‌کردم که برای همه درس عبرت بشه.»²

۱- این پاسگاه‌ها در آبراهه‌ها و بر روی صفحات شناور برای کمین ایجاد می‌شد.
۲- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون.

در کردستان عراق برای برگزاری مراسم صبحگاه به کوه‌های اطراف رفتیم. بعد از یک‌ساعت ورزش و نرمش همه درون یک غار جمع شدیم. شیخ حسن روی یک بلندی ایستاد و شروع به صحبت کرد:

«إِنَّ لِلَّهِ مَلَكًا يُنَادِي فِي كُلِّ يَوْمٍ لِدُّوا لِلْمَوْتِ وَاجْمَعُوا لِلْفَنَاءِ وَابْتُوا لِلْخَرَابِ؛ خداوند یک ملکی دارد که هر روز ندا می‌کند: متولد شوید برای مردن، جمع شوید برای فنا و بسازید برای خراب شدن.

برادرها! این حرف مولامون امیرالمؤمنینه؛ حرف من نیست. به دنیا می‌آییم که بمیریم. کدوم بنا خراب نمی‌شه؟ اگه قرار بود کسی توی این دنیا بمونه، باید پیغمبرها می‌موندن. پس، از مرگ استقبال کنیم! ترس به خودمون راه ندیم! به جای مُردن توی رختخواب بهتره توی میدون مبارزه با کفر و نفاق بمیریم!»^۱.

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون.

به طرف ارتفاع شیخ محمد^۱ در خاک عراق حرکت کردیم. قرار بود عملیات شروع شود. باید خودمان را به قله می‌رساندیم. پشت سر فرماندهی گردان، شیخ حسن رامه‌ای بود و بعدش هم من. جلوتر از همه‌ی ما یکی از بچه‌های طرح عملیات بود.

در موقع توجیه منطقه به ما گفته بودند: «شاید نیروهای عراقی روی قله باشن! اگه بودن، درگیر نشین و توی دامنه سنگر بگیرین».

بعد از سه چهارساعت کوه‌پیمایی در شب به نزدیک قله رسیدیم. یک‌باره سر و کله‌ی یک عراقی پیدا شد. تا ما را دید به عربی پرسید: «از کدوم گردان هستین؟».

جواب ندادیم. آهسته از او پرسیدم: «چکار کنیم؟».

گفت: «بگو بچه‌ها پخش بشن!».

۱- در شمال سلیمانیه در خاک عراق.

همه توی دامنه پراکنده شدند. نزدیک صبح توانستیم نیروها را جمع و سازماندهی مجدد کنیم. هوا که کمی روشن شد، از تپه‌ی روبه‌رو یک تانک عراقی ما را هدف قرار داد. علیرضا مؤمنی^۱ داخل چاله‌ای بود که من و شیخ‌حسن بودیم. او کلاه کاسکت به سر داشت. فقط کلاهش از چاله بیرون بود؛ شهید شد. من نیم خیز بودم؛ مجروح شدم. شیخ‌حسن ایستاده بود و آسیبی ندید.

اینجا بود که حرف همیشگی شیخ‌حسن را عمیقاً فهمیدم. وقتی از او می‌پرسیدم که چرا در موقع عملیات پشت خاکریز نمی‌مانی؟ می‌گفت: «تا خدا نخواسته باشه برگ از درخت نمی‌افته! تا حالا خیلی‌ها رو دیدم که توی منطقه‌ی پشتیبانی بودن و شهید شدن اما خیلی‌ها رو هم دیدم که رو در روی نیروهای دشمن راه می‌رفتن و چیزی نمی‌شدن. باید قبول کنیم!»^۲

۱- نوجوان شانزده ساله‌ای از شهرستان گرمسار.

۲- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون.

بعد از شهادت محمدرضا عاشور به منزل شیخ حسن رفتیم. گرمسار؛ محله‌ی سیدآباد. آن جایی که رشد کرده بود. با چهره‌ی تکیده و گرفته، زمین را خط می‌کشید.

پرسیدم: «چته؟ چرا این قدر گرفته‌ای؟».

چشمانش را از زمین بر نداشت. گفت: «پرویز قدیری، علیرضا رشمه‌ای، محمدرضا عاشور، مجتبی مداح، تو چه می‌دونی اینها کی بودن؟ پرویز شهید شد، دلم به بقیه خوش بود. علیرضا رفت، هنوز دو تاشون بودن. حالا موندم تنها! من با این‌ها زندگی کردم؛ بزرگ شدم؛ الگو گرفتیم. می‌دونی آقای فریدون؟ حاضر بودم صدبار کشته بشم، اما قدیری بمونه! اون برای مملکت سرمایه بود.».

هق هق گریه صدایش را بند آورد. دیگر اشک اجازه نداد که با او حرفی

بزنم. 1

شیخ حسن گفت:

«دیدی؟ اصلاً نترسید. جنگ با این آدم‌ها پیروز می‌شه!».
به اتفاق او و فرماندهی گردان قمر بنی‌هاشم، برای بازدید از پاسگاه مخفی ۱ جامی رفته بودیم. پاسگاه میان نیزارها بود و عراقی‌ها از آن بی‌خبر بودند.

این را وقتی گفت که فرماندهی گردان قمر بنی‌هاشم داشت توجیه‌مان می‌کرد و گلوله‌ی خمپاره در نزدیکی ما میان آب خورد و منفجر شد. ما خم شدیم، اما او تکان نخورد. به دلیل تجربه‌ای که داشت، می‌دانست ترکش آن ما را نخواهد گرفت. ۲

۱- پاسگاهی که در میان آبراهه‌ها بر روی صفحه‌ی شناور که برای کمین ایجاد شده بود.
۲- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام حسن فریدون.

باید به صورت خزیده وارد می‌شدیم. سنگرهای کمین ما در آن جا قرار داشت. محلی بود که با گونی‌های پر از خاک راهروهایی درست کرده و روی آنها را با تراورس پوشانده بودند. روی تراورس‌ها به ارتفاع چند متر خاک ریخته شده بود. هر چه خمپاره‌های عراقی خاک‌ها را پراکنده می‌ساخت، شب ترمیم می‌شد. آن محل جای امنی برای نیروهای ما بود. به آن دژ می‌گفتیم.

انتهای جاده‌ی خندق در جزیره‌ی مجنون، فاصله‌ی ما و عراقی‌ها چندمتر بیشتر نبود. ده روزی که به فرماندهی شیخ حسن در آن جا ماندیم، روزهای تلخ و شیرینی بود.

روزهای آفتابی، هنگام طلوع خورشید، دید عراقی‌ها نسبت به ما کم می‌شد. نور خورشید توی چشم آنها می‌افتاد و به راحتی نمی‌توانستند ما را ببینند.

شیخ حسن از این زمان کوتاه به بهترین وجه استفاده می‌کرد. نفرات با تجربه انتخاب می‌شدند. آرپی‌جی، تیربار و نارنجک تفنگی سلاح‌هایی بود که سنگرهای کمین آنها را از هم می‌پاشاند و تا شب عراقی‌ها پیدایشان نمی‌شد.^۱

۱- حجت الاسلام حسن فریدون .

فرماندهی دسته‌ای در حین آموزش، با نیروهای تحت امرش بدرفتاری کرد. شیخ حسن فرماندهی گروهان بود. رفتار خشن او را می‌دید. ولی تحمل می‌کرد. اما وقتی او لگد محکمی به نیروی زیر دستش زد، دیگر تاب نیاورد. فرماندهی دسته را از نیروها جدا کرد و با خود به کناری برد. مقداری با او صحبت کرد. نمی‌دانم چه گفت! اما وقتی برگشتند، رفتار فرماندهی دسته کاملاً تغییر کرد.^۱

۱- حجت الاسلام حسن فریدون .

از وقتی با او آشنا شدم تا زمان شهادتش بارها به منزلشان می‌رفتم. یک اتاق اختصاصی داشت که در آن مطالعه و عبادت می‌کرد. کتاب‌هایش در طرف شرق اتاق به طور مرتب چیده شده بود. یک‌بار که نگاهی به کتابها انداختم، به نظرم آمد که اگر قفسه‌ی کتابها را در جای دیگر بگذارد، بهتر است. گفتم: «شیخ حسن! بهتر نیست این کتابها رو اون طرف بگذاری؟». گفت: «نه!». پرسیدم: «چرا؟». گفت: «توی خیلی شون آیه‌های قرآن یا احادیث اهل بیت نوشته شده. اگه اون طرف بگذارم، موقع خوابیدن پام به سمت اون‌ها می‌شه!». 1.

روزهای آخر مأموریت مان بود. در چادر نتیجه‌ی چندماه در جبهه ماندن را ارزیابی می‌کردیم.

گفت: «این دفعه جبهه برای من خیلی پُربار بود!».

پرسیدم: «چطور؟».

گفت: «تونستم علاوه بر کارهای نظامی و فرهنگی چند تا از کتاب‌های شهید مطهری رو بخونم و خلاصه‌برداری کنم. تا حالا این طوری به کتاب‌های شهید مطهری نگاه نکرده بودم.»^۱

۱- حجت الاسلام حسن فریدون.

او هم با آفتاب می‌رفت. آفتاب پشت کوه و او پشت درخت یا تپه‌ای که دور از چشم بچه‌ها بود. نمی‌خواستم مزاحم حال و هوای او بشوم. یک روز سر راه برگشتش کمین کردم. گفتم: «کجا بودی؟ چهره‌ات نورانی شده! نکته خبری باشه!».

گفت: «آقا موسی! پیش ما که خبری نیست. می‌رم توبه می‌کنم بلکه خدا گناهام رو ببخشه و گوشه‌ی چشمی به من بیندازه!».

گفتم: «حال و هوات حسابی عوض شده، اگه شهید شدی ما رو یادت نره!».

صدای اذان ما را به حسینیه کشاند. شب وداع بود. بعد از نماز غلغله‌ای شد. خصوصاً وقتی اخوی عرب، فرماندهی گردان کربلا رفت توی محراب و گفت: «این وداع آخره».

در آن وضعیت چراغ خاموش که بچه‌ها یک‌دیگر را در آغوش داشتند؛ حسن خودش را توی بغلم انداخت و گفت: «آقا موسی! دعا کن شهید بشم!».

نتوانستم جوابی بدهم. با آنچه که در آن مدت از او دیده بودم، تصور نمی‌کردم ماندنی باشد. آن شب تعدادی از عزیزترین دوستانمان شهید شدند. بعد از عملیات، شیخ حسن گفت: «بازم قافله رفت و موندیم!»^۱.

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای موسی سرهنگی.

ارتفاعات هلیکان^۱ زیر پوششی از برف بود. گروهان شیخ حسن به خط دشمن حمله کرد. عراقی‌ها که باورشان نمی‌شد، در آن سرمای طاقت‌فرسا کسی بتواند از سنگر بیرون بیاید، مست خواب بودند.

حسن نیروهای گروهان را روی هلیکان چید. لحظه‌ای توقف کافی بود تا آدم مثل ماهی‌دودی خشک شود. بچه‌ها در دل برف سنگر کردند. او تا صبح بیدار ماند و به سنگرهای نگهبانی سر کشید. مبادا کسی در اثر خستگی بخوابد. وقت نماز صبح، به سنگر من آمد. گفت: «آقاموسی عجب سنگر باصفایی! چون می‌ده برای نماز خوندن!».

گفتم: «نمازش که بمونه! اگه خدا یک‌ساعت از بیداری شبمان رو قبول کنه هفتاد پشتمون رو بسه!».

۱- شمال سلیمانیه ی عراق.

۲- آقای موسی سرهنگی.

به طرف منطقه‌ی عملیاتی بیت‌المقدس سه، راه افتادیم. شیخ‌حسن فرماندهی گروهان بود. باید ارتفاعات گوجارا^۱ را می‌گرفتیم. چند ساعت پیاده‌روی در آن شیب تند، همه را از نفس انداخته بود. شیخ‌حسن گفت: «آقاموسی! خسته شدی؟».

نمی‌خواستم پیش او ضعف نشان بدهم. گفتم: «دشمن خسته است!».

گفت: «تا یکی دو ساعت دیگه عملیات شروع می‌شه و خستگی از تن همه‌مون در می‌یاد!».

دستور حمله صادر شد. او با دو دسته از نیروهای زبده‌ی گروهان به سنگرهای دشمن یورش بردند. تا صبح جنگیدند و منطقه به تصرف درآمد.

صبح به سراغش رفتم. گفتم: «خسته نباشی! چکار کردی با عراقی‌ها؟ امانشون رو بریدی!».

گفت: «قدرت خدا بود. ما فقط یک مجروح داشتیم اما از اون‌ها چهل تا جنازه مونده! زخمی‌هاشون رو هم بردن! آخر درگیری مهماتمون تموم شد.»

۱- یکی از ارتفاعات مهم و مشرف بر سلیمانیه‌ی عراق.

عراقی‌ها وقتی دیدن سروصدا خوابید، به طرف ما حمله کردن! اما خدا رو شکر، مهمات به موقع رسید و تونستیم دفاع کنیم!».

به تلافی همین شکست، عراقی‌ها منطقه‌ی سَفَره^۱ را با کاتیوشا، گلوله‌باران شیمیایی کردند.

او پنج شب و روز در آن سرما و درگیری بود و خبر از منطقه‌ی پشتیبانی نداشت. وقتی با نیروهای کادر برای تحویل گرفتن خط برگشتم، گفتم: «می‌دونی سَفَره چه خبره؟ عباس عربی، نبی‌الله دیلمی، سلمان کنشلو، حمیدرضا ناظریه، اسماعیل نیک‌صفت و رضا قندالی شهید شدن!».

آهی کشید و گفت: «بازم ما موندیم.».

۱- محل پشتیبانی نیروهای تیپ دوازده قائم (عج)، در شمال سلیمانیه‌ی عراق.

۲- این شهدا گرمساری بودند. در این گلوله‌باران شیمیایی تعداد زیادی از نیروهای سایر شهرستان‌های استان هم به شهادت رسیدند و یا شیمیایی شدند.

۳- برگرفته از خاطره‌ی آقای موسی سرهنگی.

قطع‌نامه‌ی پانصد و نود و هشت می‌خواست اجرا شود. روی ارتفاعات دزلی در غرب مریوان مستقر بودیم. نزدیک غروب آفتاب دستم را گرفت و با هم بالای یکی از ارتفاعات رفتیم.

گفت: «آقاموسی! باز هم یک عده از دوست‌هامون توی مرصاد شهید شدن و ما موندیم! راستی تکلیف ما چی می‌شه؟ چکار باید بکنیم؟».

گفتم: «موندن و خون دل خوردن کمتر از شهادت نیست! کی باید به نسل‌های بعد بگه که شهدا چکار کردن؟ کی باید از عشق شهدا به امام و ولایت بگه؟ کی باید برای نسل‌های بعد روشن کنه که شهدا آدم‌های بی‌دردی نبودن؟ کی باید بگه که شهدا به عشق امام حسین و به خاطر اطاعت از دستورات خدا جونشون رو دادن؟».

دستش به جیب لباسش رفت. کاغذی را در آورد. گفت: «گوش کن یک چیزی رو برات بخونم!».

مطلبی راجع به شهدا و امام حسین نوشته بود. خواند و گریه کردیم. بعد هم دعا کرد: «خدایا! عاقبت ما رو ختم به خیر کن! ما رو در آخرت شرمنده‌ی شهدامون نکن!»

چشم‌های اشک‌آلودش به طرف سنگر کشیده شد. فهمیدم که باید حرکت کنیم. نیمه‌های همان شب او را بر سجاده‌اش دیدم که ناله می‌کرد و اشک و آه داشت. هشت صبح خیرالله گیلوری به سنگر ما آمد و گفت: «شیخ‌حسن! می‌آی بریم از خط بازدید کنیم؟».

می‌خواستم همراهشان بروم، مانع شدند. لحظاتی بعد صدای انفجاز همه‌ی ما را از سنگرها بیرون کشید. به طرف صحنه دویدیم. حسن با بدنی چاک‌چاک یک طرف و خیرالله طرف دیگر؛ حتی نتوانستم به او بگویم که: «قرامون یادت نره!»^۱.

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای موسی سرهنگی.

گفتم: «فکر می‌کنی برای چی هر جا اُتراق می‌کنیم و چادر می‌زنیم اون بساطش رو جلوی در چادر می‌گذاره؟»
گفت: «ما که سر در نیاوردیم! همین قدر می‌دونیم که اون بی دلیل کاری نمی‌کنه!».

گفتم: «باید ته و توی این کارش رو در بیاریم!».
گفت: «خوب ازش بپرسیم!».

گفتم: «کی به این چیزها جواب داده که این بار دومش باشه! فقط می‌گه: 'پدر بیمارز! برای چی کنجکاو می‌کنی؟'»
خیلی مراقبت کردیم. تا بچه‌ها خوابشان عمیق می‌شد، از چادر بیرون می‌رفت و قبل از نماز صبح بر می‌گشت. پشت بوته‌ها، نی‌ها، خاکریزها، جایی پیدا می‌کرد و دست توی دست خدا می‌گذاشت و راز و نیاز؛ برای این جلوی در می‌خوابید که موقع برخاستن و رفتن مزاحم دیگران نباشد. ۱.

گفتم: «شیخ حسن! چرا نیومدی؟»
گفت: «خدا رو شکر که شما موفق به زیارت شدین!»
گفتم: «خدا رو شکر! اما تو چرا نیومدی؟ بچه‌ها خیلی دلشون
می‌خواست توی این سفر از تو بهره ببرن!»
گفت: «مگه زیارت عقیده‌ی بنی‌هاشم بهره نداشت؟ زیارت
حضرت رقیه‌سلام‌الله‌علیها بهره نداشت؟ من رو می‌خواستن چکار؟»
مدتی گذشت. هنوز داشت قسط‌های پولی را که گرفته بود پرداخت
می‌کرد. فهمیدیم که ده‌هزار تومان وام زیارت را صرف کار خیر کرده است. ۱

دیواره‌ی برفی سنگرها از یک‌طرف، جاری شدن آب در اثر گرمای نفس و بدن بچه‌ها از طرف دیگر، باعث شده بود که پتوهای زیرشان به کف سنگرها بچسبند.

یکی از نیروهای گروهان او به خواب رفته و خشک شده بود. هرچه صدایش کرد نتیجه نگرفت. مثل چوب، وقتی از یک‌طرف بلند می‌کرد همه‌ی بدنش بلند می‌شد. اگر لحظاتی تأخیر می‌شد احتمال شهادت داشت. شیخ حسن آنقدر بدن او را تکان و مالش داد تا توانست از جا بلند شود و روی پای خودش بایستد. در چنین شرایطی بیست و چهار ساعت مقاومت کردند و با دادن یک شهید مانع حرکت عراقی‌ها شدند.^۱

۱- آقای داوود طایفه‌خانی.

به خانه‌شان در شهر گرمسار که وارد شدم، روی در اتاق او یک تابلو توجه‌ام را جلب کرد.

«غیبت ممنوع!» به شکل تابلوی توقف مطلقاً ممنوع راهنمایی و رانندگی که بر پایه‌ای ایستاده باشد. دو روایت در دوطرف پایه‌ی این تصویر بود. از امام علی و امام باقر علیهما السلام.

«غیبت، کوششی است که عاجز می‌کند.»

«شایسته است که مؤمن بر زبان خود مَهر بزند، همان‌گونه که بر طلا و نقره‌ی خود مَهر می‌زند.»

این تابلو لحظاتی مرا به فکر برد. وارد اتاق شدم. از من پذیرایی کرد. تا آخر مراقب حرف زدنم بودم.^۱

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام سبحانی.

- چرا توی حجره‌ی خلوت نمی‌شینی درس بخونی؟
- این‌جا آدم یاد مرگ می‌افته و درسش رو برای دنیا نمی‌خونه! عالم اگه
به آخرت توجه نداشته باشه، فقط دور خودش تار می‌تنه!
امام‌زاده ابراهیم، جلوی مدرسه‌ی رسول اکرم قم بود. مزار خیلی از
بزرگان و شهدا در آن‌جا قرار داشت. شیخ حسن آن‌جا را برای درس خواندن
انتخاب می‌کرد.^۱

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام سبحانی.

«من جام زهر را نوشیدم!». وقتی امام این جمله را اعلان کردند، همه ناراحت شدیم. اما شیخ حسن روی تخته سنگی نشسته بود و زار زار گریه می کرد. وقتی آتش بس شد، در مریوان بودیم. گفت: «بریم قدم بزنیم!». گریه کرد و گفت: «بر می گردیم. ازدواج می کنیم. بچه دار می شیم. بچه ها بزرگ می شن. اگه خاطرات جنگ و شهدا رو بخوان! چی بگیم؟»^۱.

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای علی عاشور.

عملیات والفجر مقدماتی لو رفته بود. شب دوم به خط زدیم. کانال‌های عراقی را پشت سر گذاشتیم و به فاصله‌ی چهل پنجاه متری آنها رسیدیم. فکه دژ محکمی برای عراقی‌ها بود. میدان‌های مین، کانال‌های جورواجور، خط را شکستیم و پیش رفتیم. آن‌قدر رفتیم تا به جاده‌ی آسفالته رسیدیم. شیخ‌حسن گفت: «نریم که سر از بصره در می‌یاریم!». کمی عقب آمدیم و در یک کانال نشستیم تا استراحت کنیم. یکی پرسید: «ما چطوری با یک کلاش در برابر این همه توپ و تانک و کاتیوشا تا این‌جا اومدیم؟».

گفت: «وقتی خدا بخواد حتی بدون این اسلحه هم می‌شه اومد!». ۱.

در سنگرهای عراقی مستقر شدیم. فاصله‌ی ما و عراقی‌ها حدود صد متر بود. ارتفاعات تصرف شده گوجار را باید نگهداری می‌کردیم. برای بیرون رفتن و برگشتن به سنگر مشکل داشتیم؛ چون در سنگرها به طرف عراقی‌ها بود. خصوصاً وقتی احساس خطر می‌کردند، تیربارشان خاموش نمی‌شد. همیشه هم توی درِ سنگر را می‌زدند.

نزدیک غروب آفتاب، شیخ حسن گفت: «علی! این تیربار رو خاموش کن!».

گفتم: «چشم! هرچی شما بگین!».

یک آرپی جی با دو موشک برداشتم و خواستم با سجادی حرکت کنم که شیخ حسن گفت: «منم می‌یام!».

سه نفری از پایین دره راه افتادیم. نزدیک سنگر رسیدیم. آقای سجادی و شیخ حسن در دو جا مستقر شدند. بیست متری از آنها فاصله گرفتم. اولین گلوله‌ام به لبه‌ی سنگر خورد و رفت به هوا. عراقی‌ها چند دقیقه‌ای سینه‌ی کوه روبه‌رو را به رگبار بستند. از ما که در نزدیکی آنها بودیم غافل بودند. جابه‌جایی مختصری انجام دادیم. دومین گلوله‌ی آرپی جی به کمر سنگر خورد و آنرا متلاشی کرد. از شرشان راحت شدیم.^۱

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای علی ناظریانی.

نزدیک غروب به سراغم آمد و گفت: «با این حجم آتشی که می‌ریزن، نگرانم! احتمال می‌دم حمله کنن! سنگر ابتدای یال گوجار رو نمی‌دونم به دست کی بسپرم!».

گفتم: «نگران نباش! خودم می‌ایستم.»

گفت: «خدا خیرت بده! اگه تو بایستی خیالم راحت می‌شه!».

یک بعد از نیمه شب به سراغم آمد. گفت: «موافقی بزنیم توی دل اون‌ها؟».

نه نفر نیروی زبده راه افتادیم. برای استتار، شنل‌های بلند و سفید پوشیده بودیم. نارنجک‌ها را آماده کردیم. قرار شد همه پشت سنگرهای عراقی بایستند و با اشاره نارنجک‌ها را پرتاب کنند.

فردا که آفتاب درآمد، بیش از چهل جنازه‌ی عراقی جلوی چشممان بود.^۲

۱- چون منطقه از برف پوشیده بوده شنل سفید پوشیده اند.

۲- برگرفته از خاطره‌ی آقای علی ناظریانی.

روی ارتفاعات گوجار به هم رسیدیم. شرح کارهای انجام شده را به او گفتم. گاهی به من و گاهی به کیسه‌ی سبزی که روی زمین افتاده بود نگاه می‌کرد! کیسه‌ای از جنس لباس سپاه که کمک‌های اولیّه، مثل باند و تنظیف را در آن می‌گذاشتیم.

صبر کرد تا صحبت‌م تمام شد. خم شد و کیسه را برداشت. تکانی داد و بوسید و روی چشمش گذاشت.

متوجه‌ی نگاهم که پر از پرسش بود شد. گفت: «این تکه‌ای از یک لباس مقدّسه! این پارچه حرمت داره.»¹

۱- آقای محمد سجادی.

از گرمسار به اتفاق ایشان و تعدادی از دوستانمان اعزام شدیم. من در ردیف آخر مینی‌بوس نشسته بودم. خانواده‌ها برای بدرقه‌ی عزیزانشان آمده بودند. همسرم دخترم را در آغوش داشت و از پشت شیشه برایم دست تکان می‌داد.

برای امثال من که ضعیف‌تر بودیم، لحظه‌ی خداحافظی سخت بود. شیخ‌حسن پیاده شد و دخترم را گرفت و داخل مینی‌بوس آورد. او را در آغوش من گذاشت و گفت: «همین حالا دل بکن! همین حالا!»^۱.

۱- آقای علی‌اکبر فریدون.

قبل از عملیات والفجر هشت کمردرد داشتم. نظر پزشک، خودداری از حضور در جبهه بود. شیخ حسن با من صحبت کرد و راهم انداخت. به منطقه رفتیم. موقع تقسیم نیروها، نگران بودم که نتوانم به عنوان نیروی رزمی به درستی انجام وظیفه کنم. میان نیروهای پشتیبانی رفتم.

حسن به سراغم آمد. پرسید: «چرا پشتیبانی؟»

خواستم بگویم: «کمرم.» اما او بدون توجه به کمردرد مرا میان نیروهای رزمی برد. از من انتظار نداشت که بخواهم به عنوان نیروی پشتیبانی انجام وظیفه کنم. مقاومت نکردم. ما را برای آموزش شنا به تهران بردند. روزی هشت ساعت آموزش می‌دیدیم. چهار ساعت صبح و چهار ساعت عصر. بعد از آموزش کمردرد به کلی برطرف شد و به راحتی توانستم در عملیات شرکت کنم.^۱

۱- آقای علی اکبر فریدون.

قرار بود با صدای تکبیر بچه‌هایی که از رودخانه عبور کرده‌اند، خاکریز منفجر شود و پل شناور را روی رودخانه بفرستیم. تا پل را روی رودخانه کشیدیم و اولین گروه از آن عبور کرد، عراقی‌ها با آرپی‌جی آن را زدند. حسین غنیمت‌پور^۱ به داخل آب پرید و دو طرف آن را گرفت. به زحمت عبور کردیم.

2

زیر نور منورها و رگبار چهارلول‌های عراقی یک لحظه حسن رامه‌ای را دیدم. بی‌اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم. از یک‌ماه قبل که برای آموزش رفته بودم تا آن زمان او را ندیده بودم. پرسید: «طوری نشدی؟». گفتم: «نه!».

پرسیدم: «تو چی؟».

گفت: «پام داره می‌سوزه!».

تیر خورده بود ولی ظاهراً کاری نبود. می‌توانست راه برود. بلافاصله خداحافظی کردیم. چند قدم که رفتم نگاهی به عقب انداختم تا بازهم ببینمش. به طرف سنگر جمعی عراقی‌ها می‌رفت. نارنجکش را پرت کرد و سنگر عراقی‌ها منهدم شد.³

۱- شهید حسین غنیمت‌پور، فرماندهی یکی از گردان‌های شاهرود بود.
۲- در عملیات والفجر هشت، قرار بود قسمتی از نیروها در جزیره‌ی بوارین و ام‌الرساس عملیات ایذایی انجام دهند. باید از نهر خین می‌گذشتند.
۳- برگرفته از خاطره‌ی آقای علی‌اکبر فریدون.

بعد از پذیرش قطع نامه، برای مرزداری به منطقه‌ی مریوان اعزام شدیم. ظهر بود که به شهر رسیدیم. رفتیم مسجد و نماز خواندیم. بلافاصله بعد از نماز بچه‌ها را بردیم که سوار ماشین‌ها کنیم و به طرف محل مأموریت راه بیفتیم. همه سوار شدند. سرشماری کردم. فقط حسن رامه‌ای نبود. دنبالش گشتم. در مسجد بعد از نماز به سجده رفته بود. مدتی بالای سرش ایستادم. صدایش کردم. توجه نکرد. شاید هم صدایم را نشنید. با نوک انگشت به پشتش زدم. سر از مهر برداشت.

گفتم: «نمی‌یای؟».

پرسید: «بچه‌ها کجان؟».

گفتم: «منتظر تو هستن!».

بار اولم نبود که او را در این حالت می‌دیدم. وقتی به نماز می‌ایستاد

همه‌چیز را فراموش می‌کرد.۱

پایین تر از ارتفاعات دزلی، در منطقه‌ی عراقی‌ها چند درخت گردو بود. من و یکی از دوستان به آرامی خودمان را به آنجا رساندیم. کمین عراقی‌ها هم متوجه‌ی ما نشد. یک کیسه‌ی بزرگ گردو چیدیم و به زحمت خودمان را به اولین چادر که متعلق به حسن رامه‌ای بود رساندیم. خیرالله گیلوری هم در چادر او بود. شروع به خوردن گردوها کردیم. هرچه التماس کردیم حسن و خیرالله دست به گردوها نزدند. گفتم: «شیخ حسن! ما با هزار زحمت رفتیم این گردوها رو چیدیم؛ بیا بخور!».

گفت: «فکر می‌کنین اون کشاورز عراقی راضیه که ما از این گردوها بخوریم؟ اون هزار جور زحمت کشیده! حالا شما رفتین محصولش رو چیدین!».

بالای ارتفاعات دزلی^۱، من فرماندهی گروهان بودم و او جانشین فرماندهی گردان. نماز ظهر را به امامتش خوانده بودیم که خیرالله گیلوری وارد شد. به شیخ حسن گفت: «خیلی نورانی شدی، مواظب خودت باش!».

شیخ حسن جواب داد: «اتفاقاً من می خواستم همین رو به تو بگویم. تو هم خیلی نورانی شدی!».

این جملات را گاهی بچه‌ها به هم می گفتند. با شنیدن این حرف‌ها، لبخندی زدیم و به ذکرمان ادامه دادیم. نماز عصر شروع شد. خیرالله هم به او اقتدا کرد.

روز بعد، قبل از این که آفتاب نیمه‌ی اول راهش را طی کند، دست یک‌دیگر را گرفتند و از چادر بیرون رفتند. منطقه پوششی از سنگ‌های خرد شده داشت. می خواستند راه‌های تردد غیرقانونی افراد به داخل عراق را پیدا کنند. در یکی دو شب گذشته، بعضی خانواده‌ها هنگام ورود یا خروج غیرقانونی روی مین رفته بودند.

چند دقیقه‌ای نگذشت. صدای انفجار مین همه‌ی ما را از چادرها بیرون کشید. با فاصله‌ی کمتر از پنج متر از هم، نقش زمین بودند. شیخ حسن درجا شهید شد و خیرالله قبل از رسیدن به آمبولانس^۲.

۱- غرب مریوان .

۲- برگرفته از خاطره‌ی آقای بهمن دهقانی.

گفت: «بیا کارت دارم».

می‌خواستند چراغ‌های مسجد را خاموش کنند. رفتیم ته مسجد. چند روز بعد از عملیات کربلای پنج بود. دو سه روزی می‌شد که شهدای کربلای پنج را خاک کرده بودیم.

گفتم: «خب بریم بیرون! دارن چراغ‌ها رو خاموش می‌کنن.»

گفت: «نه می‌خوام توی خونه‌ی خدا ازت رضایت بگیرم.»

پرسیدم: «رضایت چی؟ تو که در حق من بدی نکردی.»

اشک در چشمانش جمع شد. سرش را پایین انداخت و گفت: «توی عملیات، دیدم شهرام افتاده. فکر کردم بی‌هوشه؛ چندبار صداش کردم. جواب نداد. توی گوشش زدم که به هوش بیاد. بعد فهمیدم که شهید شده.»

صدای گریه‌اش بلند شد. حالا فهمیدم برای چه اصرار داشت که در مسجد حرفش را بزند. من هم دلم سوخت و گریه کردم. سرش را روی شانهم گذاشت و گفت: «نمی‌دونم چطوری باید رضایتش رو جلب کنم؟».

دلداریش دادم و گفتم: «تو که نظر بدی نداشتی؛ من تضمین می‌کنم

که ازت راضی باشه.» 2.

۱- شهید شهرام زمانی، برادر بهمن و رزمنده‌ی نوجوانی بود که در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید.

۲- برگرفته از خاطره‌ی بهمن زمانی.

سال شصت با خانواده از کرمانشاه به گرمسار مهاجرت کردیم. با اولین کسی که آشنا شدم، محمدرضا عاشور^۱ بود. با او در پایگاه بسیج انس گرفتیم. محمدرضا تعدادی از بچه‌ها را به من معرفی کرد. پرویز قدیری. شیخ حسن رامه‌ای. بچه‌هایی که به درد رفاقت می‌خوردند.

مدتی گذشت. حسن سرش شکسته بود. رفتم به منزلشان تا احوالش را بپرسم. در زدم و آمد جلوی در. سرش پانسمان شده بود و لباس بیرون به تن داشت. او در آستانه در و من بیرون ایستاده بودم و صحبت می‌کردیم. خانمی از آن‌جا عبور می‌کرد که ظاهراً از همسایه‌های آنها بود. حسن یکباره پشت در رفت و پنهان شد. گفتم: «چیه؟ مگه خانمی که این‌طوری از نامحرم فرار می‌کنی؟».

گفت: «نمی‌خوام این مسلمان‌ها من رو به این وضع ببینن و فکر کنن که برای چی سر من باند پیچی شده! الان می‌رن می‌گن پسر فلانی توی جیبه زخمی شده!».

۱- از دوره‌ی ابتدایی دوست صمیمی شیخ حسن بود. در والفجر هشت مجروح شد. به دلیل شدت جراحات وارده در بیمارستان به شهادت رسید. شیخ حسن به شدت به او علاقه داشت.

۲- آقای بهرام امیراسدی.

قبل از عملیات کربلای یک در منطقه‌ی مهران بودیم. شب غذای یکی دو روزمان را در پلاستیک می‌ریختند و می‌دادند. از مایعات هم خبری نبود. هوا گرم و آب خوردنمان از چاله‌ها بود.

در چنین شرایطی یک روز به سنگر حسن تک زدیم و تَن ماهی‌اش را کش رفتیم. به سنگر خودمان آمدم و با بچه‌ها شروع به خوردن کردیم. آمد بالای سرمان و گفت: «حاج‌آقا! سخت که نمی‌گذره؟».

گفتم: «نه الحمدلله! به برکت کنسرو شما وضع خوبه!».

خندید و رفت. برایش اهمیت نداشت.^۱

۱- آقای بهرام امیراسدی.

سال شصت و سه بود. به ما خبر رسید که می‌خواهند از تهران مشروب به گرمسار بیاورند. پس از اطمینان از صحت موضوع یک گروه از بچه‌های بسیج آبدنگ^۱ را به سرپرستی شیخ‌حسن رامه‌ای به بیرون شهر فرستادم. دلم تاب نیاورد و دقایقی بعد خودم را به آنها رساندم.

ماشینی که مشخصاتش داده بودند، رسید. بچه‌ها علامت دادند و توقف کرد. چند خانم توی ماشین بودند که وضع حجابشان در آن‌زمان بسیار بد بود. آقای هم رانندگی می‌کرد.

از راننده خواستند که صندوق عقب را باز کند. با پیاده شدن او خانم‌ها هم پیاده شدند و شروع به سروصدا کردند.

نگاهی به صندوق عقب انداختم. چیزی که توجهم را جلب کند ندیدم. لحظاتی بعد رامه‌ای صدا زد: «داداش اصغر! بیا!».

به طرفش رفتم. آهسته گفت: «این آب رو ببین، چه بوی بدی می‌ده!».

۱- یکی از محله‌های قدیمی شهر گرمسار.

هیچ‌کدام از ما مشروب ندیده بودیم. خانم‌ها که تا به حال اهانت می‌کردند، به داخل ماشین خزیدند. رنگ راننده پرید. فهمیدیم که این باید همان چیزی باشد که آدرسش را داده بودند.

راننده گفت: «مادرم مریضه. دکتر گفته؛ باید از این لعنتی بخوره!».
او را خوب می‌شناختیم. دروغ می‌گفت. شیخ حسن گفت: «چون ممکنه آبروش بره، اگه اجازه بدین مشروبش رو خالی کنیم و بگذاریم بره!».
راننده بلافاصله گفت: «خالی کنین! خدا پدر و مادرتون رو بیمارزه که به فکر آبروی من هستین!».

مشروب را خالی کردیم و رفتند.^۱

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر معینیان.

صبح اول وقت به طرف سفره حرکت کردیم. باید چند ارتفاع مهم از جمله گوجار را می‌گرفتیم. منطقه پر از برف بود و سربالایی بسیار تند داشت. شرایط جوّی بسیار دشوار بود. قدرت مدیریت نیروها تعیین کننده بود. شیخ‌حسن مثل زنبور عسلی که روی گل‌ها می‌نشیند، هر لحظه به سراغ یکی از نیروها می‌رفت. اسلحه‌ی بعضی بچه‌ها را می‌گرفت و حمل می‌کرد. در همان منطقه از محور دیگری از ساعت ده شب عملیات شده بود. ناگزیر بودیم فوراً در محل مستقر شویم تا عراقی‌ها فرصت تک‌علیه نیروهای ما را پیدا نکنند.

حدود هشت صبح خودمان را به محل‌های تعیین شده رساندیم. به شیخ‌حسن گفتم: «آقای شعبانی گفته: گروهان شما باید بره نوک گوجار مستقر بشه!».

پرسید: «که چی بشه؟».

آقای طایفه‌خانی که جانشین گردان بود، گفت: «اون دوتا تپه که مشرف بر نیروهای ماست، باید از دست عراقی‌ها در بیاد، منتها منتظر بمونین تا شب! از میان نیروها دوتا دسته‌ی نه نفری انتخاب کن تا بهت بگم!».

آقای رامه‌ای فرماندهی دو دسته‌ی تعیین شده را شخصاً به عهده گرفت و عملیات شروع شد. با توکل به خدا دسته‌ی اول تمام کار را انجام داد و لازم نشد که دسته‌ی دوّم وارد عمل شود.^۱

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای اصغر رشمه‌ای.

نیروهای گروهان جایگزین به دلیل برف و باران شدیداً نتوانستند خودشان را برسانند. غذا تمام شده بود و وسیله‌ای هم برای گرم کردن سنگرها نداشتیم.

گفتم: «شیخ حسن! با این خستگی و گرسنگی بچه‌ها چطور می‌خوان نگهبانی بدن؟».

گفت: «چاره‌ای نیست! خودمون نگهبانی می‌دیم!».

آن شب او و بقیه‌ی نیروهایی که سن و سال بیشتری داشتند تا صبح نگهبانی دادند. برایش مهم نبود که فرمانده است. 2.

۱- ارتفاعات گوجار در شمال سلیمانیه ی عراق.
این ارتفاعات در عملیات بیت‌المقدس دو و سه به تصرف نیروهای ایرانی در آمد.
۲- آقای اصغر رشمه‌ای.

شب سوم بود که بالای ارتفاعات گوجار مستقر شده بودیم. شیخ حسن آمد و گفت: «هیچ ارتباطی بین گروهان با گردان ندارم. یک فکری بکن!». شارژ باطری بی‌سیم‌ها تمام شده بود. آخر قرار نبود که ما چند روز و شب در آن جا بمانیم. تا هرچه بی‌سیم کار می‌کرد به ما آماده‌باش می‌دادند. نمی‌دانستیم که عقبه‌ی نیروهای ما را شیمیایی زده‌اند و تعداد زیادی از بچه‌ها شهید شده‌اند. در حقیقت نیرویی نبود که به کمک ما بفرستند و یا مهمات و تجهیزات ارسال کنند.

خوشبختانه آن شب عراق تک نکرد. صبح از او اجازه خواستم تا برای آوردن باطری به عقب بروم. با جایی ارتباط نداشتیم. خصوصاً نگران بودیم که اگر عراقی‌های تک کنند نتوانیم با عقبه تماس بگیریم. گفت: «می‌ری توی برف گم می‌شی! مگه یک ذره دو ذره راهه! فردا هم نمی‌تونی برگردی!».

گفتم: «توکل بر خدا! تو اجازه بده!».

گفت: «خودت می‌دونی!».

برایم دعا کرد. توسلی کردم و راه افتادم. ده صبح به گردویی رسیدم. هشت تا باطری گرفتم و بلافاصله راه افتادم. اول شب توانستم به نقطه‌ی رهایی برسم. اما هنوز راه سخت‌تری در پیش داشتم. باید تا ارتفاع دو هزار و پانصد متر می‌رفتم. نُه شب رسیدم. بی‌سیم‌ها را راه انداختم و رفتم به سنگر شیخ‌حسن. از خوشحالی داشت پر در می‌آورد.

پرسید: «باطری‌ها رو آوردی؟».

گفتم: «آره! بی‌سیم‌ها فعالن!».

باز هم برایم دعا کرد. 1

اواخر وقتی در شهرستان بود، سعی داشت هر بیست و چهار ساعت یک‌بار سر مزار شهدا برود. اگر نمی‌توانست، می‌نشست و وصیت‌نامه‌ی آنها را می‌خواند.

گفتم: «شیخ‌حسن! اینقدر سر مزار شهدا رفتن و توی فکر اون‌ها بودن، تو رو از پا می‌اندازه! اگه این کار درسته چرا امام نمی‌کنه؟»
گفت: «اول اینکه امام کارهای مهم‌تری دارن؛ دوم اینکه خیلی از راه رو طی کردن! سیر و سلوک‌هاشون رو کردن؛ سوم اینکه شرایط امام با ما فرق داره.»^۱

۱ - حجت‌الاسلام سیدعلی طبایعی.

گفت: «بریم امامزاده ابراهیم!»^۱.

با هم رفتیم. زیارت کردیم. هم امامزاده و هم شهدا را. به دیوار تکیه داده بود و فکر می کرد. گفتم: «شیخ حسن! به نظر می یاد این دفعه که از جبهه برگشتی خیلی تغییر کردی!».

گفت: «چه تغییری؟».

گفتم: «انگار دیگه نمی تونی تاب بیاری و اسم حضرت زهرا رو بشنوی؟».

تا این حرف از دهانم بیرون آمد، اشک مثل باران از چشمانش بارید.

گفت: «راست می گی. این دفعه احساس می کنم که شناخت عمیق تری نسبت به حضرت پیدا کردم.»

خواستم بیشتر سر به سرش بگذارم. گفتم: «حالا ما اگه از حضرت زهرا تصویری داشته باشیم محرمش هستیم، سیدیم! شما چه تصویری از مادر ما داریم؟».

گفت: «حضرت زهرا از اهل بیت عصمت و طهارت است.»^۲

۱- این امامزاده در قم مقابل مدرسه ی علمیه ی رسول اکرم (ص) است.

۲- حجت الاسلام سیدعلی طبایعی.

یکی دو سال در درس حوزه جلوتر از ایشان بودم. گاهی به حجره‌ی ما می‌آمد و گاهی ما به او سر می‌زدیم. در یکی از نشست‌ها عکسی گرفته بودیم. برحسب تصادف ایشان روی تشک نشسته بود و من روی موکت. بعد از چند وقت که به دیدن ما آمد، اصرار داشت که آن عکس را بگیرد. دلیلش را نمی‌دانستم. یک‌بار که عازم جبهه بود مراجعه کرد:

- اون عکس رو به من بدین!
- می‌خوای چکار؟
- می‌خوام پاره کنم و بریزم دور!
- برای چی؟ مگه عقل از سرت کوچ کرده؟
- نمی‌خوام از اون عکس به عنوان سند بی‌اعتنایی من به سادات استفاده بشه!
- کدوم بی‌اعتنایی؟
- آخه توی اون عکس من روی تشک نشستم و شما روی موکت!1

مشکل روحی پیدا کرده بودم. استادم توصیه کرده بود که گاهی با دوستان بگو بخند داشته باشم تا بیماری‌ام تخفیف پیدا کند. یک روز دوستان با طرح لطیفه‌های معمولی جمع را می‌خندانند. شیخ‌حسن در شادی ما شرکت داشت. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به یکی از دوستان گفت: «یادته شهرام زمانی اون روز چی گفت و فرداش شهید شد؟». فضا را عوض کرد.

علت آن برخورد را از برادرم که با او نزدیک‌تر بود، سؤال کردم گفت: «اخلاقش همینه! تا ببینه داره جوّی حاکم می‌شه که یاد خدا فراموش بشه، فضا رو عوض می‌کنه!»^۱.

۱- حجت الاسلام سیدعلی طبایبی.

از جبهه برگشته بود. داشتیم با هم راجع به مسایلی صحبت می‌کردیم. حرفی زد که می‌شد از آن بوی غیبت را استشمام کرد. نگاهی به او انداختم. خیلی زود موضوع را گرفت و ادامه نداد. گفتم: «احتمالاً منظور شما این نبود؟». گفتم: «نه! ولی باید خیلی بیشتر از اینها مراقب باشم!»¹.

۱- حجت‌الاسلام سیدعلی طبایعی.

پرسیدم: «تو برای چی این همه به خلاق محبت می کنی؟»
گفت: «درس مجتبی مداح 1 است! نیمه شبها که بیدار می شد، بچه‌هایی
که پتو از روشن رد شده بود، می پوشوند. مثل برادر مهربان به بچه‌ها محبت
می کرد!» 2.

۱- شهید مجتبی مداح که از هم‌رزم‌ها و هم‌شهری‌های
وی و دانشجوی دانشگاه تهران بود.
۲- حجت‌الاسلام سیدعلی طبایعی.

برای عملیات والفجر هشت می‌خواستیم از فکه به خرمشهر برویم. سوار بر گُمپرسی شدیم. باران شدیدی می‌بارید. به خرمشهر که رسیدیم ما را وارد یک پاساژ کردند. هر گروهانی را در یک مغازه‌ی کوچک جا دادند. کسی هم حق نداشت حتی آهسته صحبت کند.

همه‌ی بچه‌ها تجهیزات انفرادی داشتند. یک قسمت از دیوار حدود بیست سانتی‌متر عقب‌تر بود. کلاه کاسکت‌ها را در آن قسمت چیدند. شیخ حسن رفت و روی کلاه‌ها نشست. خیلی از بچه‌ها سعی کردند که جایشان را به او بدهند ولی قبول نکرد.

آن شب برای عملیات نرفتیم. به صورت نشسته به هم تکیه دادیم و خوابمان برد. وقتی بیدار شدم او نبود. آهسته بیرون رفتم و کنار و گوشه‌ها را گشتم. صدای گریه و عبادت توجهم را جلب کرد. خودش بود. ۱

بعد از یک شبانه روز که در خرمشهر مانده بودیم^۱، باید در جزیره‌ی بوارین عملیات ایدایی انجام می‌دادیم. همه توجیه بودند که امکان برگشت از بوارین در حد صفر است. دسته‌ی ما که از روی پل عبور کرد، عراقی‌ها پل را زدند. رگبار امان نمی‌داد که خودمان را از زمین بکنیم. آقای جاجرمی که معاون گردان بود گفت: «جلال تیربار!».

معطل کردم؛ شاید آتش آنها کم شود و بتوانم بلند شوم و تیربارشان را خاموش کنم. شیخ حسن پشت‌سرم بود. بلند شد و آمد کنار من.

گفت: «جلال! من و جعلنا می‌خونم، تو بزن!».

مانده بودم سر دوراهی! با خودم گفتم: «بلند بشم یا نه؟ چرا به این تیر نمی‌خوره؟».

در آن تاریکی نه می‌شد نشانه‌بگیری و نه ایستادن خیلی عقلانی بود. بالاخره خودم را از زمین کندم. او با صدای بلند آیه‌ی و جعلنا را خواند و من شلیک کردم. تیربار خاموش شد.

بقیه‌ی بچه‌ها توانستند پل را بزنند و داخل جزیره بشوند.^۲

۱- عملیات والفجر هشت.

۲- مرحوم جلال پازوکی.

در فکه، جایمان در چادر خیلی تنگ بود. باید یک پهلو می‌خوابیدیم. او به بچه‌ها اصرار می‌کرد که بخوابند. خودش هم گاهی کمی می‌خوابید و بلند می‌شد. اگر خواب می‌ماند کل خوابش به یک ساعت یا کمی بیشتر می‌رسید. کسی که بلند می‌شد دیگر جا برای خوابیدن نداشت. چون کسانی که در دوطرف او به پهلو خوابیده بودند، می‌گلتیدند و جایش اشغال می‌شد. او بلند می‌شد و دنبال جای خلوت می‌گشت. جایی که او باشد و خدا!!

منطقه‌ی فکه ویژگی خاصی داشت. در خنکی شب، درخت‌های کهورا^۱ رطوبت هوا را به خود می‌گرفت. وقتی تکانش می‌دادی مثل باران آب از آن می‌ریخت.

یک شب شیخ حسن فانوس را برداشت و به زیر یکی از آن‌ها رفت. تعقیبش کردم. زیر نور فانوس مشغول دعا شد.

خودم را رساندم و لگدی به درخت زدم. آب به سر و رویش ریخت. فانوس را برداشت و زیر درخت دیگری رفت. همان کار را تکرار کردم. از سر شیطنت می‌خواستم او را از آن حال و هوا بیرون بیاورم.

چندبار این عمل را انجام دادم و او به زیر درخت دیگری می‌رفت. بعد از تمام کردن دعا گفت: «خواستی من رو از دعا خوندن بندازی ولی نتونستی!»^۲

۱- درختی است که در بندرعباس فراوان است. جنگل حمیدیه پوشیده از آن نوع درخت است. روی ساقه و شاخه‌های آن تیغ دارد و گل‌های آن به صورت سنبله است. شاخه و برگ آن مطبق می‌باشد.

۲- مرحوم جلال پازوکی.

در عملیات کربلای پنج، نیروهای ما با نیروهای عراقی به صورت تن به تن درگیر بودند. برخی سنگرها پاکسازی نشده بود. قرار نبود گردان ما در آن نقطه حاضر شود. به دلیل ضرورت به آن منطقه برده شدیم.

فرماندهی گردان شهید شد و معاونش زخمی! شیخ حسن فرماندهی گروهانمان بود. اکثر بچه‌ها او را به عنوان بزرگتر قبول داشتند و از او تبعیت می‌کردند. در عملیات‌ها رسم نداشت که پشت خاکریز بماند.

گفتم: «شیخ حسن! تو رو به خدا یک مقدار رعایت کن! نرو بالای خاکریز و از یک نقطه این همه شلیک نکن! تو رو می‌زنن! اگه تو شهید بشی کسی بالای سر بچه‌ها نیست!».

گفت: «جز اون کسی که به من جون داده، کسی نمی‌تونه جونم رو بگیره! تا اون نخواد اگه همه‌ی عراقی‌ها به طرفم شلیک کنن یک زخم هم به تنم نمی‌شینه! بالای سر این بچه‌ها هم خداست! اینها پیرو امام حسین! هر کدومشون می‌تونن، هم گلیم خودشون رو از آب بیرون بکشن؛ هم بقیه رو هدایت کنن!».

در آن درگیری سخت کربلای پنج آمد بالای سرم. من توی کانال بودم. گفت: «فکر نکن که اگه با عراقی‌ها رودررو بجنگی شهید می‌شی! اگه قرار باشه آدم چیزی اش بشه، توی کانال هم می‌شه! وقتی قراره بمونی فرقی نمی‌کنه کجا باشی.»

درست می‌گفت. توی همان عملیات یک گلوله‌ی خمپاره آمد و خورد توی کانال. تعدادی از بچه‌ها زخمی و شهید شدند. او بیرون کانال بود، اما هیچ آسیبی ندید.

روی خاکریز، تیربار سبک را زیر بغل داشت و آیه‌ی «وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ أ» را می‌خواند و عراقی‌ها را تار و مار می‌کرد. گاهی سه چهارتا آرپی‌جی را بچه‌ها موشک می‌گذاشتند و او شلیک می‌کرد. 2.

۱- آیه‌ی هفده، سوره‌ی انفال. تو سنگ ریزه نینداختی وقتی می‌انداختی، و لکن خدا انداخت.
۲- مرحوم جلال پازوکی.

در فرصتی مرا به داخل یک سنگر برد و گفت: «الان تو بهتر از هر کس دیگه می‌تونی بفهمی که سیدالشهدا چی کشید! بچه‌هاش و برادرها و برادرزاده‌هاش و خواهرزاده‌هاش وقتی شهید می‌شدن، خودش به خیمه می‌رسوند و یکی دیگه رو می‌فرستاد! می‌دونست همه شهید می‌شن! جنگ حق و باطل شوخی بر نمی‌داره! اون شونه خالی نکرد؛ من و تو هم اگه همه‌ی عزیزامون رو بدیم نباید روحیه‌مون رو ببازیم!».

در همین عملیات برادرم سیاوش به شهادت رسیده بود. من مثل شیخ‌حسن نبودم. ولی حرف‌هایش آرامم کرد. توانستم تا آخر عملیات با روحیه‌ی خوب بجنگم.^۱

۱- مرحوم جلال پازوکی.

هروقت کسر می‌آوردم کمکم می‌کرد. هرچه با خودم فکر می‌کردم که چرا بعد از جنگ شهید شد؟ جوابی پیدا نمی‌کردم. یک شب که از دلتنگی‌اش بی‌تاب شده بودم، به خوابم آمد و گفت: «جلال جان! وقتی کسی در راه خدا قدم گذاشت، فرق نمی‌کند کجا کشته بشه! مهمّ اینه که راه رو درست انتخاب کرده باشه! زمانش که دست ما نیست! زمانش رو خدا رقم زده. این قدر خودت رو با این فکرها آزار نده!»^۱

۱- مرحوم جلال پازوکی.

شاید کسی او را با پوتین ندیده باشد. اکثر اوقات کفش شکاری چرمی می‌پوشید.

می‌گفت: «شما که توانش رو دارین برای خودتون از این کفش‌ها بخرین؛ بگذارین چکمه‌ها و پوتین‌ها رو به کسانی بدن که نمی‌تونن بخرن.»

در ارتفاعات الاغلو و قمیش^۱، روی‌مان نشد که چکمه بگیریم. کفش کتانی گرفتیم که مشتری نداشت. کمتر کسی در یک متر برف کتانی می‌پوشد. ما که عاشق او بودیم از خجالتمان کتانی گرفتیم و پوشیدیم.^۲

۱- منطقه‌ی شمال سلیمانیه‌ی عراق که در عملیات‌های بیت‌المقدس دو و سه به تصرف نیروهای ایران درآمد.

۲- مرحوم جلال پازوکی.

در عملیات بیت‌المقدس سه، در نزدیکی مقرمان جایی بود که باید از رودخانه عبور می‌کردیم. آب تا زانو را می‌گرفت. در آن نقطه حدود یک متر برف بود و فصل زمستان و ارتفاع حدود دوهزار متر. اولین کسی که به آب زد او بود. وقتی توی آب رفت گفت: «اینقدر آب گرمه که آدم دلش می‌خواد آب‌تنی کنه!». حرفش که تمام شد من به آب زدم و بقیه‌ی گردان پشت‌سر من عبور کردند.^۱

۱- مرحوم جلال پازوکی.

به غسل شهادت قبل از ورود به عملیات خیلی اعتقاد داشت. چشمه‌ای در نزدیکی مقرمان در سفره بود^۱. در آن غسل شهادت کرد. نگاه کردن به آن بدن استخوانی ما را تکان می‌داد. ما که برای وضو گرفتن با آب سرد مشکل داشتیم کجا می‌توانستیم مثل او عمل کنیم؟ معمولاً در چنین مواقعی در می‌رفتیم^۲.

۱- شمال سلیمانیه ی عراق. منطقه ی عملیاتی
بیت المقدس دو و سه .
۲- مرحوم جلال پازوکی .

در عملیات کربلای پنجم همه‌ی ما پشت خاکریز یا سنگر بودیم. اما او تا صبح بالای خاکریزها به این طرف و آن طرف می‌رفت. لازم نمی‌دیدم از او بپرسم که: «چرا نمی‌ترسی؟».

با راه رفتن روی خاکریز، در حالی که تیر از هر طرف می‌آمد، داشت به ما درس می‌داد. حدود بیست نفر از بچه‌های ما در پشت خاکریز شهید شدند و حدود نود نفر زخمی؛ ولی به او که صاف راه می‌رفت و روی خاکریز بود تیر نمی‌خورد. ۱

در عملیات کربلای پنج که خیلی سخت و سنگین هم بود، نیروهای ما با نیروهای عراقی خیلی به هم نزدیک شده بودند. تعدادی از عراقی‌ها چنان در حلقه‌ی تنگ محاصره افتادند که تصور می‌شد تسلیم شوند.

قاسم اسدی به طرف آنها دوید تا اسیرشان کند. غافل از این که یکی از آنها مسلح است. آن عراقی اسلحه کشید و به طرف او تیراندازی کرد! تیر به دست راستش خورد.

بچه‌ها خواستند که آن اسیر عراقی را هدف قرار دهند. شیخ حسن مانع شد و آن اسیر پس از خلع سلاح به عقب منتقل گردید.^۱

۱- آقای اسماعیل عسگری.

- مأموریت‌مان در گوجار تمام شد. داشتیم برمی‌گشتیم. هیچ‌وقت او را این‌گونه ندیده بودم. گرفته و درهم بود. پرسیدم:
- چرا اینقدر گرفته‌ای؟
 - بچه‌ها توی مقر شیمیایی شدن!
 - کسی هم شهید شده؟
 - آره! بعضی شون شهید شدن.
 - چرا توی این چند روز به ما نگفتین؟
 - اگه می‌گفتم دیگه برای کسی روحیه می‌موند؟
- راست می‌گفت. شرایط به اندازه‌ی کافی دشوار بود. اگر بچه‌ها این خبر را می‌شنیدند، حسابی روحیه‌شان را می‌باختند.^۱

۱- برگرفته از خاطره‌ی آقای اسماعیل عسگری.

یک بار که از جبهه بر می‌گشتیم، روی دو صندلی کنار هم نشستیم. حرف‌هایش بوی شرمندگی داشت. نه برای من، برای خودش.

- سید! عمل خراب ماست که باعث می‌شه بازم عمودی برگردیم! اگه بی مشکل بودیم باید افقی بر می‌گشتیم. ای کاش ما هم به اندازه‌ی یک شکولات ارزش داشتیم!

- یعنی نداریم؟

- اگه داشتیم که ما رو هم مثل شکولات می‌پیچیدن!

- ما که در حد توانمون تلاش کردیم. خدا که بنا نداره همه رو یکجا شهید کنه. لابد آینده هم آدم‌های فداکار و وظیفه‌شناس به کاری می‌یان. اگه می‌خوای با گریهات مشیت خدا رو تغییر بدی حرف دیگه است! 1

۱- برگرفته از خاطره‌ی حجت‌الاسلام سیدسعید طبایعی.

در مقرّ پشتیبانی شهید رفیعی^۱ که مستقر بودیم، فقط گلوله‌ی توپ عراقی‌ها به آنجا می‌رسید. نماز جماعت برگزار نمی‌کردیم، چون احتمال آمدن گلوله وجود داشت. نماز مغرب و عشا را خواندم و کناری نشستم. آن‌جا خرمگس‌های سمجی داشت. از روی لباس نیش می‌زدند. مجبور بودیم در حین نماز دست و پایمان را تکان دهیم تا رهایمان کنند. نمی‌شد در برابر نیش آنها مقاومت کرد. وقتی می‌گزیدند، خون جاری می‌شد.

شیخ‌حسن از در وارد شد و به نماز ایستاد. جوراب نسبتاً ضخیمی به پا داشت. مقداری از سوره‌ی حمد رکعت دوم را خوانده بود که یکی از خرمگس‌ها روی جورابش نشست. به بچه‌ها اشاره کردم که مقاومت او را ببینند. با دقت مراقبت کردیم. بدون اینکه او متوجه ما باشد، کمترین تکانی به خود نمی‌داد. قنوت را تمام کرد. خواست به رکوع برود که خرمگس رهایش کرد. دایره‌ای به قطر کمتر از یک سانتی‌متر خون روی جورابش بود.^۲

۱- این مقر قبل از جاده‌ی خندق در جزیره‌ی
مجنون بود.

۲- حجت‌الاسلام حسن فریدون.

در اتوبوس کنار هم نشسته بودیم. از منطقه بر می‌گشتیم. رادیوی ماشین سخن‌رانی شیخ حسین انصاریان را در رابطه با مقام شهید پخش می‌کرد. از اول تا آخر گریه کرد. سخن‌رانی به پایانش نزدیک می‌شد. حاج‌آقا انصاریان مرثیه‌ی «کجایید ای شهیدان خدایی» را در آخر روضه خواند. صدای ناله‌ی شیخ‌حسن بلند شد. کاری نداشت که کسی صدای گریه‌اش را می‌شنود. بدون توجه به حضور این‌همه آدم در اتوبوس فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت.^۱

۱- حجت‌الاسلام سیدسعید طبایعی.

بعد از شهادتش، یکی از طلبه‌های افغانی به من گفت: «آقاسیدسعید! می‌دونی که شیخ‌حسن پول سوریه رفتنش رو به ما داده بود؟».

گفتم: «نه!».

گفت: «چون ما نمی‌تونستیم هم زندگی رو اداره کنیم و هم درس بخونیم، مجبور بودیم بعضی روزها کار کنیم. اون رو به ما داد که سر کار نریم و درسمون رو بخونیم!».

وقتی هنوز طلبه نشده بودیم، خیلی با موتور این طرف و آن طرف می‌رفتیم. اما وقتی طلبه شدیم، دیگر با موتور کمتر این کار را می‌کرد. پرسیدم: «چرا دیگه با موتور کارها رو انجام نمی‌دی؟ چرا ما رو نمی‌بری بگردونی؟».

گفت: «با پول شهریه¹ بنزین گرفتم!».

وقتی از پدرش پول می‌گرفت دیگر آزاد بود. من را سوار می‌کرد و با هم هرجا که دلمان می‌خواست می‌رفتیم.²

۱- پولی که علما و مراجع ماهیانه به طلاب می‌دهند. این پول از سهم امام‌زمان‌علیه‌السلام است.

۲- حجت‌الاسلام سیدسعید طبایعی.

«خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه‌دار!»
این شعار همه بود. اما او اصرار داشت که این دعاست و دعا باید با نیت باشد. قبول نداشت که از سر عادت این دعا را بگویند. می‌گفت: «اول نیت! بعد از ته دل و عمق جونتون دعا کنین!».
این درس را از شهید پرویز قدیری گرفته بود.^۱

۱- حجت‌الاسلام سیدسعید طبایعی.

من و او نمی‌توانستیم برای لحظه‌ای دوری هم را تحمل کنیم. کنجکاو می‌شدم که کجا می‌رود. وقتی پیدایش می‌کردم که غرق در مناجات و راز و نیاز و گریه بود.

دل‌داری‌اش می‌دادم. می‌گفت: «سید! من چطور زندگی کنم؟ همه‌ی دوستانم رفتن! دیگه موندن به چه درد من می‌خوره؟».

بعد از عملیات مرصاد، ارتباطاتش را با دیگران خیلی کم کرده بود. بیشتر دنبال جاهای خلوت می‌گشت.^۱

۱- حجت‌الاسلام سیدسعید طبایعی.

در منطقه‌ی مهران، به طرف دشمن می‌رفتیم. تانک سوخته‌ی عراقی را به عنوان سپر انتخاب کرده بودم و جلو می‌رفتم. تیر عراقی‌ها به تانک می‌خورد و به طرف دیگری کمانه می‌کرد. شیخ حسن من را هل داد و به زمین انداخت!

گفتم: «چکار می‌کنی!».

گفت: «چرا حواست نیست؟ این تیرهای دو زمانه اگه بهت بخورن چیزی ازت باقی نمی‌مونه! چرا بی‌احتیاطی می‌کنی؟».

گفتم: «این نصیحت رو کسی می‌کنه که خودش توی همه‌ی عملیات‌ها بالای خاکریز، روبه‌روی دشمن، صاف می‌ایسته! باید قبول کنم؟».

گفت: «آخه مرد حسابی، تو سیدی!».

می‌گفت: «آقاسید! ما که روحانی هستیم، باید صبر کنیم تا همه غذا بخورن، اگه چیزی موند ما بخوریم!».

همه را مقدم بر خودش می‌دانست. در هوای گرم و سوزانده‌ی خوزستان، اگر یک‌وقتی کمپوت و یا چیز دیگری می‌رسید که بین بچه‌ها توزیع می‌کردند، نزدیک نمی‌آمد. هیچ‌وقت خوردن برایش مهم نبود. نان خالی یا خورشت برایش فرق نداشت.^۱

۱- حجت‌الاسلام سیدسعید طبایعی.

قبل از عملیات کربلای پنج بود که بعد از نماز گفت: «بنشین کارت دارم!».

گفتم: «بلندشو بریم. بچه‌ها می‌خوان غذا بخورن.»

گفت: «اگه بنشینی شهدا رو بهت نشون می‌دم!».

نشستم. بچه‌هایی بودند که بدون توجه به صف غذا سر به مُهر داشتند و

اشک می‌ریختند. شیخ حسن بعضی از آنها را به من نشان داد و گفت: «اینها توی همین عملیات شهید می‌شن!».

عبدالله شهروی، شهرام زمانی، ستارپناه، مقصودی؛ همه از کسانی بودند

که نشان داده بود و در همان عملیات شهید شدند.^۱

۱- حجت الاسلام سیدسعید طبایعی.

- پرسید: «بیداری؟».

- گفتم: «آره!».

- گفت: «بلند شو بریم!».

دوربین شکاری را برداشت و رفتیم. یک ساعت یا بیشتر با آن به آسمان نگاه کرد. بعد گفت: «بریم طرف مسجد!».

اطراف چادرها هم دور زدیم. گاهی گوشه‌ی چادری را بالا می‌زد و نگاهی می‌انداخت. اگر پتو از روی کسی رد شده بود، او را می‌پوشاند.

آمدیم به طرف چادر خودمان. بیرون چادر رو به آسمان کرد و دعا خواند. به چادر وارد شدیم و خوابیدیم. کمی که خوابید، برای نماز شب بلند شد. برای نماز صبح هم بچه‌ها را بیدار کرد.^۱

۱- حجت الاسلام سیدسعید طبایعی.

در منطقه‌ی گردِش^۱، فرمانده‌ی یکی از گروهان‌ها بود. بارها برای لباس گرم بچه‌های گروهانش مراجعه و تاکید می‌کرد. البته لباس گرم فراوان داشتیم. هرکس مراجعه می‌کرد می‌گرفت. اما او نگران کسانی بود که کم‌رویی می‌کردند. گاهی اوقات می‌گفت: «بچه‌ها دارن می‌لرزن. بهشون لباس گرم بدین!».

می‌گفتم: «خودت چی؟».

می‌گفت: «برای من همین لباس بسیجی که تنمه، کافیه!».

۱- در شمال سلیمانیه‌ی عراق.

۲- آقای سیدهاشم موسویان.

قبل از عملیات بیت‌المقدس دو و سه، از سقز عازم گردویی شدیم. چادرها را که برپا کردیم، اطلاع دادند دو تا تپه جلوتر برویم. بلافاصله چادرها را جمع کردیم و راه افتادیم.

چادرها با همکاری بچه‌های گردان برپا شد. من و شیخ‌حسن و سیدهاشم موسویان و اسماعیل نیک‌صفت در چادر جا نداشتیم. شب داشت از راه می‌رسید. سرمای چند درجه زیر صفر و ارتفاعات حدود دوهزار و پانصد متر بر وحشت ما می‌افزود.

شیخ‌حسن گفت: «اگه یک‌خورده تحمل کنین براتون جا درست می‌کنم!».

ارتفاع برف در آن نقطه حدود یک و نیم متر بود. بیلچه را برداشت و شروع کرد به سنگر کردن در دل برف. روی آن پلاستیک کشید و ما توانستیم تا صبح داخل آن جان‌پناه بایستیم و از سرمای بی‌امان آن منطقه جان سالم به در ببریم.^۱

۱- آقای اصغر شعبانی، فرماندهی گردان.

در هر شرایطی نماز جماعت برپا می‌شد. بعضی وقت‌ها در حال نماز بودیم که گلوله‌ی خمپاره و یا توپی می‌آمد. ما می‌ترسیدیم. ولی نماز نمی‌شکست. آنچه در وجود او نبود ترس از مرگ بود.^۱

۱- آقای اصغر شعبانی، فرمانده‌ی گردان.

هرچه به پایان جنگ نزدیکتر می‌شدیم، سرعت تغییرات در شیخ‌حسن بیشتر می‌شد. در عملیات مرصاد دیگر او یک فرد معمولی نبود. نظامی ورزیده و عارفی بود که شانه به شانه‌ی شهید زین‌الدین و شهید همّت می‌زد. این آخرین باری بود که او را دیدم.

حضور تقریباً مداومش در جبهه‌ها از او فردی استثنایی ساخته بود که جای خالی شهید شهروی و شهید نادر ناظری و برخی شهدای بزرگ دفاع مقدّس را پر کرده بود.^۱

۱- حجت‌الاسلام حسن همّتی.

در عملیات مرصاد بود که فهمیدم او از جهت معنوی، خیلی از ما جلو افتاده و دیگر نمی‌توانیم به او برسیم. هر دو روحانی بودیم. او مرزهای منیت را شکسته و حسادت و بخل را نابود کرده بود.

گفت: «آشیخ حسن! امروز برای نماز بیاین برای بچه‌های گروهان ما صحبت کنین!».

گفتم: «وقتی آب هست، تیمم باطله! شما اگه نبودین من این کار رو می‌کردم ولی وقتی هستین نمی‌تونم قبول کنم!».

گفت: «من که همیشه هستم! دلم می‌خواد شما تشریف بیارین و برای بچه‌ها حرف‌های تازه بزنین! حرف‌های من دیگه برای بچه‌ها تکراری شده.».

او زودتر از من به حوزه رفته بود و فرماندهی گروهان را هم به عهده داشت. بالاتر از من بود. کار راحتی نبود که کسی در برابر عالم‌تر از خودش سخنرانی کند. با اصرار او پذیرفتم.

بعد از نماز خودش هم مثل بقیه پای صحبت‌م نشست و با دقت به حرف‌هایم گوش داد. به وضعیتی که داشت، غبطه خوردم! آرزو کردم بتوانم مثل او پیش بروم!^۱

۱- حجت الاسلام حسن فریدون.

سال پنجاه و هفت، یک روز وقتی وارد مدرسه شدم، تعدادی از بچه‌ها را جلوی دفتر به صف کرده بودند. از آنها می‌پرسیدند: «کی توی دستشویی شعار نوشته؟».

آنها بچه‌های متدینی بودند که با من ارتباط داشتند. می‌دانستم که کار خودشان است. زنگ خورد و به کلاس رفتم. همچنان جلوی دفتر ایستاده بودند و سین جیم می‌شدند.

پرویز قدیری، محمدرضا عاشور و حسن رامه‌ای که در کلاس دوّم و سوم راهنمایی درس می‌خواندند، گرداننده‌ی این کارها بودند.

قدیری با چهره‌ی مظلوم و ساکت، محمدرضا با قد کشیده و بدنی ورزیده و حسن با دندان‌های سفید مثل برف و بلند و صورت تقریباً قرمز. درس را شروع کردم. هر از گاهی سرک می‌کشیدم تا ببینم به سر بچه‌ها چه آمد؟ حسن سیلی می‌خورد و اعتراض می‌کرد: «برای چی من رو می‌زنین؟ من چه می‌دونم کی نوشته!».

دیدن این صحنه طاقتم را تاب کرد. از کلاس بیرون آمدم. سروصدا راه انداختم: «چرا بچه‌ها رو اون جا نگه داشتین و نمی‌گذارین بیان سر کلاس؟ می‌خوام درس بدم! اون‌ها عقب می‌مونن!».

تعدادی از بچه‌ها، با من ارتباط نزدیک داشتند. وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، با من از در خارج می‌شدند و همراهم راه می‌افتادند. پرویز قدیری، محمدرضا عاشور، حسن رامه‌ای پیش‌تر از بقیه بودند. با هم از مدرسه خارج شدیم. وارد خیابان اصلی که شدیم، حدود پانزده نفر از بچه‌های هنرستان داشتند علیه رژیم شاهنشاهی شعار می‌دادند. به بچه‌ها گفتم: «تعداد این بچه‌ها کمه؛ ممکنه بگیرنشون، بیاین همراهشون بریم!».

به جمعشان پیوستیم. اولین راهپیمایی گرمسار شکل گرفت. هرچه جلوتر رفتیم، جمعیت بیشتر شد. برخی از فرهنگیان و دانش‌آموزان به جمع پیوستند. وقتی از جلوی شهربانی عبور می‌کردیم، همه آماده بودند. جمعیت به بیش از پانصد نفر رسید. به طرف کانون معلمان پیش رفتیم. در یک جای مناسب یکی از فرهنگیان سخن‌رانی کرد و زمینه‌ی راهپیمایی‌های بعدی فراهم گردید.^۱

۱- آقای داوود شاکری.

قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، در سال پنجاه و هفت، فرهنگیان گرمسار در اداره‌ی آموزش و پرورش تحصن کردند.

قبل از ظهر بود که اطلاع پیدا کردم تعدادی از دانش‌آموزان به حمایت از معلمین راهپیمایی کرده و جلو اداره آمده‌اند. بیرون رفتم. دانش‌آموزان کلاس من در مدرسه‌ی انوشیروان کلاس را تعطیل کرده و به حمایت از من به آن‌جا آمده بودند.

می‌گفتند: «ما اومدیم از معلم‌هامون پشتیبانی کنیم! برای چی معلم‌های ما اینجان؟ برای چی پاسبون‌ها بچه‌ها رو زدن؟». پرویز قدیری و حسن رامه‌ای و محمدرضا عاشور در میان آنها شاخص بودند. ۱.

نامه‌ها و دست‌نوشته‌ها

به نام رب رحمان و رحیم

شکر و حمد خداوند را که بر ما انسان‌ها منت نهاد و هدایت‌مان کرد. خدایا! خود را لایق آن دیدار نمی‌دانستم و نمی‌دانم، اما لطف تو در آن روز شامل حالم شد. خدایا! آن عنایت‌های مخصوص خودت را از من سلب نکن!

راستی چه شور عشقی بود! می‌خواستیم به زیارت نایب امام عصر برویم، در حال خود نبودیم! هوا سرد بود. از قم که در ماشین جا نبود، در کف اتوبوس تا تهران خوابیدم. عشق امام مستم کرده بود! همه چیز را جور دیگری می‌دیدم! وقتی نزدیکی‌های جماران رسیدیم، پیش خود فکریایی کردم...

دسته‌دسته پیاده شدیم. همانند براده‌های آهن که جذب آهن‌ربا می‌شود، به سوی بیت امام. سربازان آقا با عمامه‌های سیاه و سفید سرازیر شدند. وقتی بعد از مدتی داخل حسینیه‌ی جماران شدم، حال دیگری داشتم. در جایی نشستم که امام را خوب زیارت کنم. به فکر فرو رفتم: «خدایا در طول عمرم تو خیلی به من محبت و رحمت کردی که زبان از عهده‌ی شکرش نمی‌تواند که برآید!»

برای زیارت آن قامت سروگونه انتظار می‌کشیدم. امام آمد. حسینیه سراسر عشق شد. همه مست شدند. آن چنان با عشق و شور ندا می‌دادند که ما را قدرت دیدار آن امام عزیز نبود. اما هر جور بود در چهره‌اش خیره شدم و از

دیدارش لذت بردم. اصلاً نگاه کردن بر در و دیوار حسینیه برای من با مفهوم بود.

خانه‌ی امام زمان بود! جایی بود که امام، صاحب آن جا رفت و آمد دارد. خدایا! تو را شکر که بر ما نعمت رهبری دادی! آن هم رهبری که یقیناً دستش به جاهای بلند بند است و دستگیرهایش ائمه‌ی اطهار و معصومین هستند. خدا را شکر می‌کنم که از بین این همه مردم و از میان این همه طلبه ما را شایسته‌ی زیارت آن گل‌رخ زیباسرشت و آن ماه و چراغ راه کردی! دیدارش آن چنان مرا مشتعل کرد که الان هم پس از مدت‌ها در شور و حال آن روز که می‌افتم در عشق او گریانم. امام فرمود: «شما بر حقیقید!».

اماما! در این لحظات چند نکته و درد دل دارم؛ با شما امام دردآشنا. اما! آن چنان از نفسم ضربه خورده‌ام و آن چنان ظلم بر نفس کرده‌ام، که در سن جوانی علایم پیری بر رویم آشکار است. خدایا به سوی تو آمده‌ام، در جبهه‌ی تقرب! و در جبهه‌ی مبارزه با هر دو شیطان؛ ما را به خود بر مگردان!

خدایا در این وادی فریب، تنهای تنه‌ایم. از دیدن حیوان‌های درنده‌ی آدم‌نما خسته شدم. دوست دارم که به سویت بیایم. دوست دارم همانند دیوانگان همه ملامتم کنند. زمانه گونه‌ای شده که خوبان امت تو گلچین شده‌اند. هر چه مانده‌اند یا مثل من‌اند که این گونه و یا...

خدایا همان گونه که لطفت تا به حال شامل حالم بوده و در لحظات خطرناک و در پیچ و خم راهها به فریادم رسیدی و هدایت‌م کردی؛ از الان به بعد هم لطفت را بر ما بیفز!...

و أَفَوَضُّ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ 1
و خدایا درد بی درمان فراق را که بر آتش عشق وجودی ام می افزاید،
بیفزا!

گردویی 66/12/18
حسن رامه‌ای

دل‌م گرفته است و حسرت از گذشته و قدر ندانستن ایام بر غم‌م افزوده است. گذشته‌های زیبا و باصفایی که در آن بوده‌ایم چه با سرعت گذشت! الان که عمرم بیست و سه سال شده است، وقتی بررسی ایام گذشته را می‌کنم همه را جهالت و ظلمت می‌بینم. مگر هنگام جبهه و دوران دفاع را «رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا!» خدایا، مدت‌ها امیدوار بودم که سختی‌های ناچیزی که در جنگ کشیدم را به عنوان کفاره قبول خواهی کرد؛ ولی حق تعالی، تنها چیزی را قبول خواهد کرد که خالص باشد.

خدایا، شرمندهام! خودم می‌دانم که چه کرده‌ام! بعضاً اگر به روی خود نمی‌آورم از غفلت است و گرنه این همه نعمت که به من ارزانی کردی اصلاً لایقش نبودم!

خدایا! به حق خون پاک شهدا و به آن دم عشق‌بازی یاران، به آن دمی که مخلصین در میدان مین تنها تو را صدا می‌زدند؛ به آن دمی که خمپاره وسط ستون خورد و برادری ناله زد و گفت: «خدایا، این بار دیگر مرا قبول کن!».

خدایا! به آن دمی که عبدالله شهروی، گردان را از محاصره در آورد و تیر به چشمش خورد!

خدایا، به نماز شب امام و به مقربین درگاهت، نگذار شیطان در قلبم خانه کند!

خدایا، هیچ چیز نمی‌تواند این پیکر آلوده را پاک کند جز شهادت!

خدایا، لذت‌های دنیایی را در ذایقه ما تلخ و همانند زهر گردان و شیرینی سخن گفتن با خودت را در ذایقه ما بینداز!

خدایا، مدت‌ها بود که رابطه‌ی قلبی با امامم داشتم و او را می‌دیدم و با یاد او تقرب به سویت پیدا می‌کردم! مدت‌ها بود که شهدا را از خود راضی و خود را در نهایت به آنها ملحق می‌دیدم اما دنیا و گناه آن چنان حرصم داد و آن چنان سقوطم داد «وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ؛^۱ ما به زودی از راهی که خودشان نفهمند، تدریجاً به سوی جهنم پیش می‌بریم.» علت سقوطم را نمی‌دانم. به حرمت صاحب امروز حسین بن علی علیه‌السلام از گناهانم درگذر!

الهی! به نفس‌های ملکوتی امام، به داغ دل امام قَسَمْت می‌دهم، شعله‌ای از عشق حسین به من زن و مرا بسوزان و خاکسترم را به چشم شیطان نفسم بکوب!

وصیت‌نامه

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ
يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ ۱

به نام او که به ما امید بازگشت به سوی خودش را داد و ما را برای آزمایشی دیگر پذیرفت. در هر آزمایشی اگر قرار باشد کسی سالم از آن بگذرد باید او کمکش کند.

چه زیباست که انسان از او قدرت بگیرد و برای او بندگی کند! با سختی‌های عالم ماده ساختن و در راه خدا فدا شدن و سوختن چه خوب و زیباست! چه خوب است که انسان هر چه می‌گوید و هر چه درک می‌کند، عامل به آن باشد و واقعاً و حقیقتاً هنگام سختی از سختی‌ها لذت ببرد. خدا را فراموش نکند و از او کمک بگیرد. در این مسأله به یقین برسد و کس دیگری جز او نبیند.

خدایا! از تو می‌خواهم در این وادی که دشمنان از هر طرف حمله‌ور شدند ما را کمک کنی! ولی کمک کردن به این نیست که ما پیروزی ظاهری پیدا کنیم؛ بلکه در آن است که به وظیفه‌مان عمل کرده باشیم. مادر جان! تو باید مثل کوه استوار باشی و به هیچ‌وجه ناراحت من نباشی زیرا من به سوی خدا سفر می‌کنم و نزد دوستان عزیزم می‌روم. برادران و خواهرانم! فقط چند کلمه با شما صحبت دارم. نگذارید مرگ به سراغتان بیاید. شما به سراغ مرگ بروید.

پدرجان! من در مقابل رهبرم مسؤولیت احساس می‌کنم و خیلی کوچکم. ای کاش چند جان می‌داشتم و همه را فدای امام و مکتبم می‌کردم! خدایا! تو را شکر که مرا از خاک آلوده‌ی شهر به دیار مقدّس شهیدان کشاندی و توفیق قُرب دوباره عطا کردی؛ هرچند از عهده‌ی شکرش بر نمی‌آیم. خدایا! از گذشته‌های ذلّت‌بار و سیاهم بگذر و اخلاص در عمل و ترک معصیت را به من عطا کن تا از آنهایی باشم که هیچ غیر تو نبیند، نگوید و عمل نکند!

خدایا! آن کس که تو را شناخت، راه را دید و پی به غایت خلقت برد. آتش گرفت و در حال سوختن تا ابدیت است و آنان که دچار جمود و تقصیرند، در مُرداب دنیا متعفن شده‌اند، که از بوی بدشان هر دردآشنایی ناراحت و غمگین می‌شود.

خدایا! ما را در زمره‌ی کسانی قرار ده که درونشان صددرصد بهتر از بیرونشان است.

خدایا! ما را از سربازان شجاع دین‌ات قرار ده که در موقع لزوم که خصم بد سرشت برابرمان ایستادگی می‌کند توان رزم و شکستن خط را داشته باشیم! خدایا! شجاعت‌ها را در جبهه‌ها و در شب عملیات به تهوّر برسان و ما را متّهوّر کن و در شب موعودِ آهنگ به سوی تو کردن، دنیا و مافیها را در نظرمان حقیر کن!

خدایا! ما را عرفان بیاموز و از عارف‌نمایی برحذرمان بدار!
خدایا! به ما اخلاص عطا کن و از تظاهر به اخلاص دورمان ساز!
خدایا! ما را مَتْخَلَقْ به اخلاق‌الله بگردان و تظاهر و ریا و عُجب را از ما دور فرما!

خدایا! گناهان ما را که از روی جهل و عدم شناخت و ضعف نفس سرچشمه گرفته است ببخش! آمین!

عکس‌های شهید



پدر و مادر شهید حجت‌الاسلام حسن رامه‌ای



روحانی شهید حجت‌الاسلام حسن رامه‌ای



روحانی شهید حجت‌الاسلام حسن رامه‌ای



روحانی شهید حجت‌الاسلام حسن رامه‌ای سمت راست



روحانی شهید حجت‌الاسلام حسن رامه‌ای سمت راست



روحانی شهید حجت‌الاسلام حسن رامه‌ای نفر وسط نشسته



نفر دوم از سمت چپ روحانی شهید حجت الاسلام حسن رامه‌ای



نفر اول از چپ روحانی شهید حجت الاسلام حسن رامه‌ای و نفر وسط شهید عبدالله شهروی



نفر اول از راست روحانی شهید حجت‌الاسلام حسن رامه‌ای



روحانی شهید حجت‌الاسلام حسن رامه‌ای



نفر سمت راست روحانی شهید حجت الاسلام حسن رامه‌ای



نفر نشسته روحانی شهید حجت الاسلام حسن رامه‌ای، پشت سر، شهید دپلمی و سمت راست شهید عربی



روحانی شهید حجت‌الاسلام حسن رامه‌ای



روحانی شهید حجت‌الاسلام حسن رامه‌ای